

ژان مقدس کشتارگاہہا

برتولت برشت

ترجمہ: ابوالحسن وندہور



برتولت برشت

ژان مقدس کشتار گاه‌ها

نمایشنامه

ابوالحسن ونده‌ور (وفا)

زمتسات ماریار

با تشکر از گره‌گشایی‌های
سودمند دوست و همکار عزیز
دانشگاهیم دکتر هوشنگ شاه‌نواز،
به‌هنگام بازخوانی سراسر متن.

این اثر که عنوان آن به‌زبان آلمانی
Die heilige Johanna der Schlachthofe است
از متن اصلی و از مجلد دوم (ص
۷۹۰-۶۶۵) مجموعه بیست مجلدی آثار
برتولت برشت که وسیله مؤسسه انتشاراتی
Suhrkamp فرانکفورت به‌سال ۱۹۷۵ تجدید
چاپ گردیده، به‌فارسی برگردانیده شده است.



آثار ما زیار

ژان مقدس کشتارگاهها

برتولت برشت

ترجمه ابوالحسن ونده‌ور (وفا)

چاپ اول - آبان‌ماه ۱۳۵۸

اشاره‌ای گذرا به زندگی نامه و آثار نمایشی برتولت برشت* [نمایشنامه‌نویس. شاعر. کارگردان، نظریه‌پرداز و اندیشمند تئاتر...]

- ۱۸۹۸- دهم فوریه. تولد. اوگسبورگ Augsburg آلمان.
- ۱۹۱۳- سرودن نخستین اشعار و چاپ آن‌ها در نشریات محلی.
- ۱۹۱۷- آغاز تحصیل پزشکی در دانشگاه مونیخ.
- ۱۹۱۸- خوانده شدن به خدمت نظام. تجربه‌اندوزی و کار در بیمارستان‌های نظامی پشت جبهه. در همین زمان سروده‌هایش را. همراه با گیتاری که می‌نواخت برای سربازان می‌خواند.
- ۱۹۱۸-۱۹- نگارش نخستین نمایشنامه: *Baal*
- ادامه تحصیل در دانشگاه مونیخ.
- استخدام به عنوان منتقد تئاتر نشریه *Der Volkswille* در اوگسبورگ.
- آغاز نگارش «نوشته‌هایی درباره تئاتر» که این اثر در بردارنده نظریات او درباره تئاتر است و تا پایان عمر همچنان به مطالب آن افزوده است.
- نگارش «آوای طبل‌ها در دل شب» *Trommeln im der Nacht*
- آغاز کوشش‌های پی‌گیر تئاتری در مونیخ.
- نگارش «در جنگل شهرها» *Im Dickicht der Stadte*
- ۱۹۲۲- نخستین اجرای «آوای طبل‌ها در دل شب» و «در جنگل شهرها» مونیخ.
- دریافت جایزه کلايست *Kleist*
- نگارش هانیبال *Hannibal*
- ۱۹۲۳- نخستین اجرای «بعل» در لاپزیک.
- ۱۹۲۳-۲۴- بازنگاری «زندگی ادوارد دوم انگلستان» اثر کریستوفر مارلو
- ۱۹۲۴- نخستین اجرای ادوارد دوم. مونیخ.
- ترك مونیخ و اقامت در برلین - که تا سال ۱۹۳۳ به طول انجامید.
- نگارش گوستا برلین *Gosta Berling*
- ۱۹۲۴-۲۶- نگارش نمایشنامه «آدم، آدم است.» *Mann ist Mann*
- ۱۹۲۶- نخستین اجرای «آدم، آدم است»، دارمشتاد.
- اجرای نمایشنامه کوتاه «عروسی» در رینگ مسابقات بوکس. فرانکفورت.

* از برشت، علاوه بر آثار نمایشی (که به آن‌ها اشاره خواهد شد) سه مجلد بزرگ مجموعه اشعار (سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۵۶) چهار مجلد بزرگ مجموعه قطعات، داستان‌های کوتاه و رمان‌ها (از جمله: «داستان سه قروشی»، «کسب و کار آقای زول سزار»، «گفت‌وگوی فراریان»، «داستان‌های آقای کوینر»، «اندیشه‌های متی»، «سقراط مجروح»...) سه مجلد بزرگ مجموعه مقاله درباره تئاتر (شامل نظریات و اندیشه‌های هنری در مورد سبک و روش کار و تحلیل آثار، و شیوه اجراها، بازیگری، کارگردانی و...) به جای مانده است و همچنین يك مجموعه از نظریات سیاسی او، که تمامی، از ارزش ویژه‌ای برخوردارند.

- ۱۹۲۷- انتشار کتاب «دعای خانگی»
- ۱۹۲۸- نگارش نمایشنامه «اپرای شندرقازی» (سه قروشی) Die Dreigroschenoper برشت هنوزسی
سالش نبود که با این اثر در دنیا نام آور شد.
- نخستین اجرای «اپرای شندرقازی» در تئاتر شیف بوئردام. (برلین)
- ازدواج با «هلنه وایگل». بانوی هنرمندی که دشوارترین نقش‌های نمایشنامه‌های برشت را برعهده داشت و تا پایان زندگی نیز همکار و همفکر نزدیک او بود.
- ۲۹- ۱۹۲۸- نگارش «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی» (اپرا)
- نگارش نمایشنامه رادیویی «اقیانوس‌پیما»
- ۱۹۲۹- نگارش «رضای بادن بادن»
- ۳۰- ۱۹۲۷- نگارش «سقوط یوهان فاستر خودخواه» Untergang des Egoisten Fatzer
- ۳۰- ۱۹۲۹- نگارش «نانوایی» Der Brotladen
- نگارش «هیچ، به‌بار نآرد هیچ» Aus Nichts wird Nichts
- نخستین اجرای «اقیانوس‌پیما» در بادن بادن.
- نخستین اجرای نمایشنامه «پایان خوش» که با عدم موفقیت رو به‌رو می‌شود.
- نگارش نمایشنامه «آن که گفت آری، آن که گفت نه»
- نگارش «استثناء و قاعده».
- نخستین اجرای «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی» در لاپزیک.
- نگارش نمایشنامه «تدبیر» Die Massnahme
- ۱۹۳۰- ماجرای شکایت برشت علیه کمپانی سازنده فیلم «اپرای شندرقازی»
- ۳۱- ۱۹۲۹- نگارش نمایشنامه «ژان مقدس کشتارگاهها» Die heilige Johanna der Schlachthofe که نخستین بار در ۱۹۵۹ (سه سال پس از درگذشت برشت) به‌صحنه آمد.
- ۱۹۳۱- نگارش نمایشنامه «مادر» Die Mutter
- ۱۹۳۲- نخستین اجرای نمایشنامه «مادر» در تئاتر شیف بوئردام.
- نگارش باله «هفت گناه شهروندساده» Die Sieben Todsünden der Kleinbuerger
- ۱۹۳۳- فرار از آلمان و اقامت در سویس و سپس چند شهر اروپائی: پاریس، کوپنهاگ، زوریخ، لندن...
- اجرای «هفت گناه شهروند ساده» در تئاتر شانزله‌لیزه پاریس.
- نگارش نمایشنامه «کله‌گردها و کله‌تیزها» Die Rundkoepfe und die Spitzkoepfe
- ۱۹۳۴- نگارش «هوریاتی‌ها و کوریاتی‌ها» Die Horatier und die kuratier
- ۱۹۳۵- نگارش «ترس و نکبت رایش سوم» Furcht und Elend des Drillen Reiches
- ۱۹۳۵-۱۹۳۶- نگارش «زندگی واقعی جاکوب گردا»
- ۱۹۳۶- نخستین اجرای نمایشنامه «کله‌گردها و کله‌تیزها» در کوپنهاگ
- ۱۹۳۶- بازخوانی و نشر نمایشنامه‌های تک پرده‌ای (که از ۱۹۲۰ به این سو نگاشته بود):
«عروسی شهروندساده» «بتلریاسگ مرده» Der Bettler oder Dertote Hund
«اوشیطانی رامی‌راند» Er treibt einen Teufel aus «لوکس در تنبریس» (۱) Lux im Tenebris «صف ماهی‌ها» Der Fischzug «دانسن» «قیمت آهن چند است؟» was Kostet das Eisen?
- ۱۹۳۷- نگارش «تفنگ‌های ننه کارار» Die Gewehre der Frau Carrar

۱. لوکس Lux: هم جانوری است شبیه روباه و هم واحد روشنایی است - عنوان این نمایشنامه «روشنایی در تنبریس» ترجمه شده است. شاید «روباه در تنبریس» مناسب‌تر باشد.

- اجرای چند صحنه از «ترس و نکبت» و همچنین «تفنگ‌های ننه کارار» به کارگردانی خود او در پاریس.

۱۹۳۷-۳۹- نگارش نمایشنامه «زندگی گالیله» *Leben des Galilei*

۱۹۳۹- نگارش «ننه شجاعت و فرزندان» (گزارش جنگ‌های سی ساله)

- نگارش «محاکمه لوکولوس» *Das verhoer des Lukullus*

- نگارش «تمرین برای هنرپیشگان» *Uebungsstuecke fuer Schauspieler*

۱۹۳۹-۴۰- نگارش نمایشنامه: «انسان نیک‌سچوان» *Der gute Mensch von Sezuan*

۱۹۴۰- نگارش «ارباب پونتیلا و نوکرش ماتی» *Herr Puntila und sein Knecht Matti*

۱۹۴۰- نگارش «زندگی کنفوسیوس» *Leben des Konfutse*

۱۹۴۱- نخستین اجرای «ننه شجاعت» در زوریخ.

- عزیمت به آمریکا. از راه سیبری. اقامت برشت در آمریکا نزدیک به هفت سال طول کشید. (تا

۱۹۴۹ دو سال پس از جنگ) و در این مدت بیشتر در کالیفرنیا زیست.

- نگارش نمایشنامه «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اوتی» *Der aufhaltsame Aufstieg des Arturo Ui* که

نخستین اجرای آن - دو سال پس از درگذشت برشت - سال ۱۹۵۸ در اشتوتگارت بود.

۱۹۴۲- اجرای صحنه‌هایی از «ترس و نکبت رایش سوم» وسیله بازیگران پناهنده، در نیویورک.

- نخستین اجرای «زندگی گالیله». زوریخ.

- نخستین اجرای «انسان نیک‌سچوان». زوریخ.

۱۹۴۱-۴۳- نگارش «چهره‌های سیمون‌ماشار» *Die Gesichte der Simone Machard*

- ترجمه زندگی گالیله به زبان انگلیسی وسیله چارلز لاتون با همکاری برشت.

- اجرای زندگی گالیله در نیویورک و هالیوود با بازیگری چارلز لاتون.

۱۹۴۳- نگارش نمایشنامه «شویک در جنگ جهانی دوم» *Schweyk im Zweiten Weltkrieg*

۱۹۴۳-۴۵- نگارش «دایره گچی قفقازی». *Der Kaukasische Kreidekreis*

۱۹۴۵- مشارکت در ایجاد یک مؤسسه انتشاراتی آلمانی در نیویورک.

۱۹۴۷- حضور در برابر کمیته فعالیت‌های ضدآمریکائی در واشنگتن.

- ترک آمریکا و بازگشت به سوئیس.

۱۹۴۷-۴۸- بازیگری «آنتیگون» اثر سوفکل.

۱۹۴۸- اجرای نمایشنامه «آنتیگون» در سوئیس.

- نخستین اجرای «ارباب پونتیلا» در زوریخ.

- ورود به برلین برای به صحنه آوردن نمایشنامه «ننه شجاعت».

۱۹۴۸-۴۹- نگارش نمایشنامه «روزهای کمون» *Die Tage der Commune*

۱۹۴۹- تشکیل گروه تئاتری برلینر آنسامبل *Berliner Ensemble* با همکاری همسرش هلنه

وایگل.

- اجرای نمایشنامه ارباب پونتیلا وسیله این گروه.

- نگارش نمایشنامه «تورانندو یا مجمع سفیدشویان» *Turandot oder Der Kongress*

der weisswäescher

۱۹۵۰- نگارش «رقص مرگ سالسبورگی»

۱۹۵۰- بازیگری نمایشنامه «معلم سرخانه» *Der Hofmeister* براساس نمایشنامه‌ای به همین نام

از جاکوب لنتز *Jacob Lenz*

- پذیرفته شدن تقاضای او برای تابعیت اطریش.

۱۹۵۱-۵۲- بازیگری نمایشنامه «کوریولان» *Coriolan* براساس نمایشنامه کوریولانوس

شکسپیر.

- ۱۹۵۲- بازنگاری نمایشنامه «محاكمه ژاندارك در روان» Der Prozess der Jeanne
d'Arc Zu Rouen براساس نمایشنامه رادیویی اثر آناسگرز.
- ۱۹۵۳- بازنگاری نمایشنامه «دوان ژوان» Don Juan براساس نمایشنامه‌ای به همین نام از مولیر.
- ۱۹۵۴- ادغام «برلینر آنسامبل» در تئاتر شیف بوئردام برلین. جایی که نخستین موفقیت جهانی
برشت را در سال ۱۹۲۸ با اجرای «اپرای شندرقازی» به همراه آورده بود.
- نخستین اجرای «دایره گچی قفقازی»
 - اجرای ننه دلور در فستیوال بین‌المللی پاریس.
 - بازنگاری نمایشنامه «طبل‌ها و شیپورها» Pauken und Trompeten براساس نمایشنامه
«افسر تازه کار» اثر جورج فرکوهر.
 - آغاز اجرای نمایشنامه «اپرای شندرقازی» در نیویورک. که پنج سال تمام بر صحنه بود.
- ۱۹۵۵- اجرای دایره گچی در فستیوال بین‌المللی پاریس.
- ۱۹۵۶- دهم آگوست - نخستین شب اجرای مجدد «زندگی گالیله» به کارگردانی خود او.
- چهاردهم آگوست - مرگ. (بر اثر سکتۀ قلبی.) خفته در کنار «هگل» در برلن.



نگاهی به آنچه از برشت و درباره او، به زبان فارسی منتشر شده است*

از نمایشنامه‌هایش

- ۱۳۳۸- «آن که گفت آری، آن که گفت نه» به ترجمه مصطفی رحیمی تهران ناشر: رز
- ۱۳۴۱- «در انبوه شهرها» به ترجمه عبدالرحمن صدریه تهران ناشر: مترجم
- ۱۳۴۲- «زندگی گالیله» به ترجمه عبدالرحیم احمدی تهران ناشر: نشر اندیشه
- ۱۳۴۲- «تفنگ‌های ننه کارار» به ترجمه فریدون ایل بیگی تهران ناشر: کتاب هفته (شماره ۷۵)
- ۱۳۴۴- «ترس و نکبت رایش سوم» به ترجمه شریف لنکرانی تهران ناشر: مروارید و خانه کتاب
- ۱۳۴۵- «ننه دلاور و فرزندان او» به ترجمه مصطفی رحیمی تهران ناشر: زمان
- ۱۳۴۷- «زن نیک سچوان» به ترجمه فریده لاشائی تهران ناشر: جوانه
- ۱۳۴۷- «دایره گچی قفقازی» به ترجمه حمید سمندریان تهران ناشر: جوانه
- ۱۳۴۷- «آدم، آدم است، استنطاق لوكولوس و بچه فیل» تهران ناشر: خوارزمی
- ۱۳۴۸- «استثناء و قاعده» به ترجمه شریف لنکرانی تهران ناشر: آگاه
- ۱۳۴۹- «ارباب پونتیلیا و خادمش ماتی» به ترجمه م. ا. به آذین تهران ناشر: پیام
- ۱۳۴۹- «ارباب پونتیلیا و نوکرش ماتی» به ترجمه عبدالرحمن صدریه تهران ناشر: روز
- ۱۳۴۹- «ارباب پونتیلیا و نوکرش ماتی» به ترجمه فریده لاشائی تهران ناشر: زمان
- ۱۳۵۰- «دایره گچی قفقازی» به ترجمه م. امین مؤید تهران ناشر: رز
- ۱۳۵۰- «آدم، آدم است» به ترجمه م. امین مؤید تهران ناشر: رز
- ۱۳۵۱- «مادر» به ترجمه منیژه کامیاب تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۱- «کله گردها و کله تیزها» به ترجمه بهروز مشیری تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۴۹- «چهره‌های سیمون ماسار» به ترجمه عبدالرحمن صدریه تهران ناشر: آگاه
- ۱۳۵۲- «روشنایی در تبریس» و «هوریاتی‌ها و کوریاتی‌ها» به ترجمه رضا کرم رضائی تهران ناشر: رز
- ۱۳۵۲- «اگر کوسه ماهی آدم بودند» (؟) به ترجمه بهروز تاجور تهران ناشر: توپ
- ۱۳۵۲- «بعل» به ترجمه خشایار قائم مقامی تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۳- «زن خوب ایالت سچوان» به ترجمه مهدی زمانیان شیراز ناشر: زند
- ۱۳۵۳- «شویک در جنگ جهانی دوم» به ترجمه حمید علمی تهران ناشر: نشر اندیشه
- ۱۳۵۳- «عظمت و انحطاط شهرهاگونی» به ترجمه مینوملك خانسی و مهدی اسفندیار فرد تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۳- «قطعه آموزش» (؟) به ترجمه مینوملك خانسی تهران ناشر: گوتنبرگ
- ۱۳۵۵- «قیمت آهن چند است؟» و «دانسن» به ترجمه رضا کرم رضائی تهران ناشر: سپیده
- ۱۳۵۵- «کریولانوس» به ترجمه مهدی تقوی تهران ناشر: آگاه
- ۱۳۵۵- «محاكمه ژاندارك در روان» به ترجمه عبدالله کوثری تهران ناشر: توس
- ۱۳۵۶- «اپرای سه پولی» به ترجمه علی اکبر خداپرست تهران ناشر: البرز
- ۱۳۵۶- «صعود مقاومت پذیر آرتورواوی» به ترجمه آفریدون تهران ناشر: دنیای دانش
- ۱۳۵۷- «مادر» به ترجمه بهرام حبیبی تهران ناشر: تیر
- ۱۳۵۷- «اقدام‌های انجام شده» به ترجمه رضی هیرمندی تهران ناشر: روزبهان
- عنوان درست نمایشنامه تدبیر تهران ناشر: تیر
- ۱۳۵۷- «تدبیر» به ترجمه بهرام حبیبی تهران ناشر: تیر

از نوشته‌های غیر نمایشی برشت

- ۱۳۴۹- «سقراط مجروح» به‌تقریر: از بیجاری. به‌تحریر: ایل بیگی
- ۱۳۴۹- «گفتگوهای مسینگ کاوف» به‌ترجمه منیژه کامیاب. حسن بایرامی تهران ناشر: پیام
- ۱۳۴۹- «داستانهای آقای کوینر» به‌ترجمه سعید ایمانی تهران ناشر: پیام
- ۱۳۵۰- «مصاحبه، داستان، شعر» (چند اثر کوتاه) به‌ترجمه رسول نفیسی تهران ناشر: مروارید
- ۱۳۵۱- «پنج مشکل در راه نوشتن حقیقت» (ضمیمه آن که گفت....) به‌ترجمه مصطفی رحیمی تهران ناشر: رز
- ۱۳۵۲- «گفت و گوی فراریان» به‌ترجمه خشایار قام مقامی تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۲- «داستان يك پولي» (رمان) به‌ترجمه هوشنگ پیرنظر تهران ناشر: نیل
- ۱۳۴۹- «رمان دو پولي» به‌ترجمه ا. باقرزاده تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۰- «من، برتولت برشت» (برگزیده اشعار) به‌ترجمه بهروز مشیری تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۵- «اندیشه‌های متی» به‌ترجمه بهرام حبیبی تهران ناشر: تیر
- ۱۳۵۷- «درباره تئاتر» به‌ترجمه فرامرز بهزاد تهران ناشر: خوارزمی
- ۱۳۵۷- «زندگی تئاتری من» به‌ترجمه فریدون ناظری تهران ناشر: جاویدان

بررسی آثار و اندیشه:

- ۱۳۴۰- درباره برشت از نمایشنامه دوپولی تا استثناء و قاعده (دو مقاله) تهران مجله سخن (دوره دوازدهم)
- ۱۳۴۲- در پیش گفتار «زندگی گالیله» (۱۰۰ صفحه) عبدالرحیم احمدی
- ۱۳۴۹- سیری در اندیشه‌های برشت م. امین مؤید تهران ناشر: نشر اندیشه
- ۱۳۵۲- بررسی آثار و اندیشه‌های برشت رونالدگری (ترجمه محمدتقی فرامرزی) تهران ناشر: بابک تهران ناشر: امیر کبیر
- ۱۳۵۵- تکنیک برشت شیرین تعاونی تهران ناشر: امیر کبیر

• علاوه بر آنچه بدان‌ها اشاره شد تاکنون مقالات متعددی نیز در نشریات ایران پیرامون آثار و شیوه کار و نگرش برشت به‌چاپ رسیده است.

سخنی چند پیرامون نمایشنامه و ترجمه‌ی آن

نمایشنامه‌ی «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»^۱ Die heilige Johanna der Schlachthofe که نگارش آن در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ صورت پذیرفته است - همچون نمایشنامه‌ی «اپرای شندرقازی» (سه قروشی)^۲ از جمله آثار برتولت برشت است که نظام سرمایه‌داری و امپریالیزم جهانی آماج حمله‌ی آن است. به‌همین خاطر سال‌های سال این اثر - به‌ویژه در آلمان - در چنگ سانسور گرفتار بود و از سوی نظام حاکم بارها از اجرایش جلوگیری به‌عمل آمد. برتولت ویرتل Berthold Viertel در این باره می‌گوید:

«...برشت که موفقیت فاسدش نکرده بود (و من از این حیث به‌او شادباش می‌گویم) «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» را که يك نمایشنامه‌ی مدرن سیاسی بود نگاشت... این نمایشنامه که جسارت‌آمیزترین و بزرگترین اثر نمایشی بعد از جنگ و برترین آزمایش يك نسل و رسواکننده‌ی سرمایه‌داری است... هیچگاه امکان به‌صحنه رفتن نیافت...»^۳. از این رو «ژان مقدس» نخستین بار در ۳۰ آوریل ۱۹۵۹ [یعنی سی سال پس از نگارش و سه سال پس از درگذشت برشت] در «دوشس شاسپل‌هاس» Deutsches Schauspielhaus - هامبورگ بر صحنه آمد و پس از آن سال، در هر گوشه‌ای از جهان بر صحنه بود با اقبال شدید مردم - به‌ویژه زحمتکشان - روبه‌رو شد.

برشت در این اثر، ریشه‌های عمیق فقر و جهل و بیکارگی و سیه‌روزی انسان معاصر را به‌روشنی می‌نمایاند و مسیبانش را رسوا و مفتضح می‌کند: اسنایدر (به‌اربابان بزرگ گوشت): «... واقعیت امر این است که بدبختی مثل باران نیست که از آسمان نازل شده باشد بلکه به‌وسیله‌ی کسانی

۱. صحیح‌تر بود عنوان این اثر «یوهانا، قدیس کشتارگاه‌ها» ترجمه شود، لیک از آنجا که در زبان فارسی هرگاه نامی از این نمایشنامه به‌میان آمده، آن بوده، نه‌این، و همین امر موجب شده که «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» بیشتر آشنا به‌ذهن خواننده‌ی آثار برشت باشد، ما نیز همان را برگزیدیم. م.

۲. در دست چاپ، به‌ترجمه‌ی نگارنده و به‌کوشش انتشارات مازیار.

۳. به‌نقل از مقاله‌ی «برشت، محروم از تابعیت» در مجموعه‌ی Brecht, as they knew him انتشارات لارنس. لندن. ۱۹۷۵ ص ۸۰

۲ ژان مقدس کشتارگاهها

به وجود می‌آید که تنها در فکر سود خودشان هستند و از بدبختی دیگران به نفع خودشان بهره‌برداری می‌کنند... اما ماسیه کلاهان سعی می‌کنیم قضیه را طوری به آنها تفهیم کنیم که فکر کنند بدبختی درست مثل باران، از آسمان نازل می‌شود و هیچ کس نمی‌داند از کجا آمده، و این سرنوشت و مقدرشان است که بدبختی بکشند...»

و هنگامی که اسلیفت دلال (نماینده اربابان بزرگ) بر ساده‌دلی ژان تأسف می‌خورد و صحنه‌هایی را به چشمش می‌کشد تا به تصور خویش پستی و شرارت مردمانی را که ژان قصه‌دارد آنان را از دوزخ تیره‌روزی برهاند، به او به قبولاند، پاسخ ژان چنین است:

«... تو پستی و شرارت فقرا را نشانم ندادی، تو تنها چهره‌ی زشت و شرارت بار فقر را نشانم دادی... که خود مسبب آنید...»
ژان دارک (عضو میسیون مذهبی) که سخت در صدد نیکی کردن به بی‌چیزان و فقرا است، نخست معتقد به عدم اعمال زور و خشونت است:

«... من از اینجا می‌روم. چیزی که با خشونت و زور به دست بیاید، نمی‌تواند چیز مطلوبی باشد. من تعلقی به این مردم ندارم...»
لیکن در مسیر حرکت، و در برخورد با واقعیت‌ها، شناخت او دگرگون می‌شود و به عدم شایستگی و ضعف و ناتوانی خود پی می‌برد و متوجه می‌شود: «تنها با پند و اندرز و موعظه کاری نمی‌توان از پیش برد» و همچنین در می‌یابد که از این طریق، کوشش‌هایش نه تنها مثمر نبوده، بل که به زیان مستمندان و سود اربابان نیز بوده است:

ژان: «... من جار زدم بر سر هر بازار

و سخن گفتم بسیار، از خواب‌های بی‌شمارم هر بار

لیک با این کار:

لطمه رساندم به لطمه‌دیدگان

و بهره رساندم به لطمه‌رسان!»

و در نتیجه کوشش‌های او حاصلی جز: «همبستگی خلل‌ناپذیر میان اربابان بزرگ، به ریاست رسیدن سلطان گوشت (پیروننت مائولر)، صرفه‌جویی در میزان تعداد کارگران، کاهش میزان تولید گوشت، تقلیل دستمزدها...» نداشته است.

سرانجام، ژان - به هنگام مرگ - اعتراف می‌کند:

«... برخاسته باز صدای موتورها...»

یک فرصت دگر به هدر رفت، بهر مهار کردن آن‌ها

باز هم می‌دود این دنیا

گرد همان مسیر ثابت و بی‌تغییر، چونان گذشته‌ها.

آن گه که بود فرصت تغییرش
من گام خویش، پیش نهادم،
وقتی ضرور بود که من - این من ناچیز -
دستان خویش، به یآوری آرم پیش
بی دغدغه کنار معرکه استادم...

نکته‌ای که توضیح آن - خاصه در مورد این اثر برشت - ضرور به نظر می‌رسد، این که: از دیدگاه برشت «ارزش‌های مطلق» معنا و مفهومی ندارد و هر پدیده‌ای نسبی است و تمام مسایل این جهانی دارای دو چهره و دو وجه متفاوتند و طبعاً انسان نیز واجد دوچهره است که تحت شرایط گوناگون می‌تواند خوب یا بد باشد و بسته به عوامل مساعدش متجلی گردد. از این رو ترکیب و آمیزه‌ی این دوگانگی و تضاد شخصیت را در وجود بسیاری از آدم‌های نمایشنامه‌های او می‌توان دید، که خود تبیین کننده‌ی اندیشه‌ی «دیالکتیکی» برشت‌اند. گاه این تضاد و دوگانگی چندان است که آنان را به دوپاره می‌کند و همچون «دکتر جکیل - هاید» در عرصه‌ی پیکار مداوم و جنگ میان این دو نیروی متضاد می‌نهد:

«انسان! در سینه‌ات دو روح دارد جا!

هرگز منه کنار یکی ز آنها

با هر دو زیست کردنت اولی.

پیوسته دور دار همی خود را، ز اندیشه‌های ثابت و پابرجا:

یک باش، ولی دو پاره، هموار!

[هم باش اینجا، هم باش آنجا]

هم حفظ کن آنچه در پایین، هم حفظ کن آنچه در بالا

هم حفظ کن آنچه که درست، هم آنچه نادرست.

محکم بچسب هر دوی آنها را!

برشت معتقد است که ریشه‌های عمیق این تضاد و دوگانگی را باید در شرایط و امکانات اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی... و ناشی از تضادهای طبقاتی جست و به همین سبب معتقد به ایجاد دگرگونی بنیادی در نظام حاکم بر جهان است:

«چه سود نیکی را

هنگام که نیکان، سرکوب می‌شوند؟...

چه سود آزادی را

هنگام که آزادمردان، در بند می‌زینند؟...

چه سود دانایی را

هنگام که نادانان، نانی به‌چنگ می‌آرند

که همگان نیازمندند بدان؟...

به جای آن که، تنها خود نیک باشید، بکوشید
 طرحی در اندازید
 که نفس نیکی ممکن گردد
 تا دیگر نیازی به نیکی نباشد...
 به جای آن که، تنها، خود آزاد باشید، بکوشید
 طرحی در اندازید
 که نفس آزادی ممکن گردد
 تا همگان آزاد باشند و نیازی به آزادی نباشد...
 به جای آن که، تنها، خود خردمند باشید، بکوشید
 طرحی در اندازید
 که نابخردی را از جهان براندازید
 تا کس را زین کالا، هیچ بهره نباشد...»
 و از زبان ژان نیز می‌شنویم که:
 «هشدار! هنگام که ترک می‌کنی اینجا را
 [این جهان خاکی، وین دنیا را]
 خود خوب نباشی تنها
 بل ترک کنی «جهان خوب»ی را!»

۶

«... می‌دانم که مترجمان آثار برشت - در سراسر دنیا - رنجی را که من تحمل کرده‌ام، متحمل خواهند شد و بار مسئولیت سنگینی را به خاطر ترجمه زبان او به دوش خواهند کشید...» (Ruth Berlaw)»

ترجمه‌ی آثار برشت، به‌ویژه سروده‌هایش (که خود آنها را «نظم» می‌خواند، نه «شعر») آسان نیست. خصوصاً به زبان فارسی، زیرا با حال و هوای فرهنگ شعری ما سازگار نیست. فرهنگ شعری ما - پیوسته به جست و جوی اندیشه‌های والا و لاجرم زبان بسیار پیراسته و دور از دسترس توده‌ها بوده است و به‌ناگزیر ابزارش واژه‌های سنگین و آهنگین، فاخر، ادیبانه، گزیده، و اغلب به‌دور از زبان مردم کوچه، بوده است. کم یا بیش هیچ شاعر برجسته‌ای از واژه‌های کوچه بازاری و غیر ادیبانه به‌منظور تبیین گوشه‌ای از زندگی این مردم - بهره نمی‌جسته است و اگر چنین هم بوده ما برحسب عرف و عادت اصولاً آن را به حساب شعر نیاورده‌ایم! و بدین خاطر

۴. به نقل از مقاله: «نخستین تشریح مساعی من با برتولت برشت» در مجموعه‌ی «برشت از دیدگاه آنان که می‌شناختندش» به ترجمه‌ی نگارنده. کتاب جمعه. شماره چهارم.

برتولت برشت ۵

نیز در طول تاریخ زبان توده‌ها را در شمار زبان «ادب» محسوب نداشته و هیچگاه آن را لایق بحث و فحص و اعتنا ندانسته‌ایم!

درحالی که سروده‌های برشت، به‌خلاف چنین تلقی‌ای، مملو از کلمات و واژه‌هایی است که از زبان مردم کوچه و بازار برگزیده و در قالبی خاکی و زمینی، با کاربردی اجتماعی، فرو ریخته است و استادی او در این کار چندان است که بسیاری از منتقدان، این توانایی او را با اعجاب ستوده‌اند. هری کان Harry Kahn معتقد است:

«... هیچ هنرمند دیگری به‌خوبی برشت زبان عامه را در نیافته است. علی‌رغم گزینش واژه‌هایی پیش پا افتاده چگونگی «ترکیب» این واژه‌ها در قالب موزون، به‌نبوغ سر می‌زند...»

برشت شیفته‌ی آدم‌های ساده و بی‌پیرایه بود و آثارش را درباره‌ی همین افراد و نیز به‌خاطر آنان نوشته است. او همیشه میل داشت که آثارش وسیله‌ی برای نشر اندیشه و عقاید باشد و خواننده و تماشاگر ساده‌ی او بتواند آن را درک کند، و نیز به‌همین خاطر بود که بر علیه تمام آثار گزافه‌آمیز و فاخر شعر و زبان تئاتری آلمان قیام کرد و در جهت نفی و طرد محتوای آثار و زبان مطمئن و رسمی نویسندگان و شعری چون گوته و شیللر برآمد و حتی در آثار خویش نیز جای جای - چه به‌صورت علنی و چه به‌طرز ضمنی - آنها را مورد هجو و تخطئه قرار داد. هم چنان که یکی از هدف‌های مشخص «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» تخطئه و هجو تئاتر کلاسیک آلمان، به‌ویژه دوشیزه‌ی اورلئان شیللر و همچنین فاوست گوته است. در نخستین بخش این اثر مشاهده می‌کنیم که سلاطین گوشت و قصابان کشتارگاه‌های شیکاگو هم به‌زبان شعر و با بیان پر طمطراق و پرسوز و گداز قهرمانان آثار شیللر و گوته سخن می‌گویند:

«ماتولر (سلطان گوشت):»

به‌یاد آر، کریدله، روزی چند پیش از این -

عصر هنگام که در کشتارگاه، قدم می‌زدیم -

کنار جدیدترین ماشین بسته‌بندی‌مان ایستادیم.

به‌یاد آر، کریدله، آن گاو را

آن تنومند بور موی صبور را، که چسان می‌نگریست

خیره بر آسمان: آن ضربه‌ی کشنده گویی مقدر من بود.

آه، کریدله، آه، چه گند و خونین است کسب و کار ما...»

تئاترهای عامیانه‌ی اطریش و باواریا و نیز تصنیف‌های خیابانی که دوره‌گردان در بازارهای مکاره می‌خواندند، شعارهای کوتاه کارگران حین تظاهرات و فریاد فروشندگان خرده‌پا... از نخستین عواملی بود که بر شعر برشت تأثیر نهاد و او که از

قهرمان‌پردازی‌های غلوآمیز و دروغین گوته و شیللر و امثال او بیزار بود در زبان خاکی و ملموس این مردم قدرت و جذبه‌ای بس انسانی‌تر، سالم‌تر و پرتوان‌تر یافت و به تدریج هرچه گرایش او به «فلسفه‌ی اجتماعی» بیشتر شد، اشعارش - که در سال‌های نخست (۱۹۲۰-۱۹۱۲) متمایل به نثر انجیل و زبان کیپلینگ و اشعار غنایی بود، پیرایه‌های زبانی را از دست داد، زیرا دریافت که چنان سبک و روشی با موضوع نمایشنامه‌های «آموزشی و ارشادی» و نمایشنامه‌های اعتراض‌آمیز آن سال‌هایش تناسبی ندارد و با کشمکش‌های درونی و ذهنی و خواست او هماهنگ نیست. از اینرو، به‌ویژه، پس از دستیابی به مجموعه‌ی «صد و هفتاد شعر چینی» به ترجمه‌ی آرتور ویلی (حدود سال‌های ۱۹۳۰) و تحت تأثیر آن، به سوی سادگی و ایجاز و طنز، گام برداشت و شعر آزاد با وزن نامنظم، متغیر و طبیعی را برگزید و از اوزان قراردادی - جز هنگامی که برای برآوردن منظوری خاص بدان نیاز داشت - روی برتافت؛ اوزانی که از قالب ساختگی ایامبیک lambic که برشت آن را «جرینگ جرینگ متداول» می‌خواند به‌دور است. خود او این‌گونه اشعارش را که دارای وزن‌های متغیر و نامنظم و اغلب بدون قافیه‌اند [و بیشتر برای هجو نامه‌های آلمانی، اشعار مرثیه‌ای دوران تبعید، و در نمایشنامه‌هایی نظیر «مادر»، «لوکولوس»، «آنتیگون» و برای بخش‌های روایتی «دایره‌ی گچی قفقازی» و تک گفتارهای «انسان نیک سچوان» به‌کار برده است] به‌وقفه‌های موسیقی جاز یا رقص‌های ضربه‌ای تشبیه می‌کند. ایراد او به‌وزن‌های منظم، با آهنگی یکسان این بود که عقیده داشت این‌گونه اوزان به‌علت روانی و نرمش بیش از حدشان، تأثیر گذاری و بُرندگی کافی ندارند و بسیاری از سخنان روزمره نیز در آن نمی‌گنجد:

«... در مورد سروده‌هایی که با وزن‌های متغیر و نامنظم و اغلب بدون قافیه منتشر کرده‌ام، گاهی پرسیده‌اند، که چگونه جرأت می‌کنی این اشغال‌ها را به‌عنوان شعر در روی زمین پخش کنی... گفته‌اند اگر «نظم» بدون قافیه باشد لااقل باید دارای وزنی منظم و محکم باشد. این خود موضوع جالبی است. آری، بسیاری از آثار اخیر من نه وزن منظم و محکم دارد و نه قافیه‌ی درست و حسابی. و علت آن‌که برآن‌ها عنوان «نظم» نهاده‌ام این است که از نوعی قافیه‌ی متغیر، سکنه‌دار و حرکتی - به‌رغم نامنظم بودنشان - بر خوردارند... بسیاری از شعرهای گذشته‌ی من واقعاً نظم دارند، من آن‌ها را برای استفاده‌های نمایشی و بخصوص برای گروه‌های هم‌آواز، به‌ساده‌ترین شکل سروده‌ام تا با موسیقی همراهی شوند، لیکن پس از آن (حدود سال‌های ۳۳-۱۹۳۲) وقتی برای اپراها و برای قطعات ارشادی و سروده‌های مقفی توده‌گیرم - به‌ویژه برای آهنگسازان مدرن می‌نوشتیم، وزن ایامبیک، را کنار گذاشتم و به‌وزن نامنظم روی آوردم. زیرا آهنگ‌سازان مکتب‌های گوناگون، به‌من اطمینان دادند و خود نیز درك کردم که آنها به‌طور شایسته‌ای برای موسیقی

برتولت برشت ۷

مناسبند... و باید خاطر نشان کنم که بسیاری از سروده‌های من برای تئاتر طرح‌ریزی شده است و من همیشه به طرز اراده‌ی عملی مطالب می‌اندیشم. به منظور این طرز اراده نیز فن مشخصی را ابداع کردم و بدان «حرکتی» (نمودگاری - Gestic) نام نهادم و به این علت شیوه‌ی حرکتی را پیش کشیدم که دریافتم وزن‌های کاملاً منظم گرچه کم و بیش قادر است چنین شیوه‌ی بیانی را تحقق بخشد لیکن اوزان نامنظم به گونه‌ای موثرتر و با کاربردی عملی‌تر قادر به چنین کاری است. شعارهای دسته‌جمعی کارگران به هنگام تظاهرات، آوازهای گروهی، تصنیف‌های فروشندگان دوره‌گرد، فریاد موزون پسرکان روزنامه فروش... نیز مرا یاری کرد که بیش از پیش بر تصمیم خود پای ب فشارم... گرچه باید پذیرفت که وزن نامنظم - به هنگام خواندن - اشکالاتی به همراه دارد، اما به نظر من این به هیچ وجه عیب و ایراد نیست... آنچه مهم است آهنگ سخن زنده و کلام مستقیم و صریح و پر تحرك است که فی‌البداهه بجوشد...»

به طور کلی برشت، قالبی را که با موضوع و محتوی، همراه و منطبق نباشد، چیزی بی‌اساس و سترون می‌دانست و به همین خاطر - بعدها - قافیه را هم کنار نهاد. زیرا معتقد گردید: «قافیه نیز برای شعر وسیله‌ی نامناسبی است زیرا موجب می‌شود که شعر «خودکفا» و بدون عیب و کامل به نظر برسد و معنا و مفهوم آن سهل انگاشته شود و به آسانی از کنار گوش بلغزد...»

در نمایشنامه‌ی «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» که بخش مهمی از آن به صورت «نظم» است، با توجه به زمان نگارش اثر (۱۹۲۹-۳۱) به سروده‌های فراوانی برمی‌خوریم که دارای وزن نامنظم‌اند. و در بسیاری از آن‌ها قافیه کم و بیش رعایت شده است. بنابراین هنگام ترجمه‌ی اثر دریافتیم که آنها را نه می‌توان در قالب شعر گذشته و سنتی ایران - با اوزان مساوی و قوافی درست و منظم - فروریخت و نه می‌توان کاملاً از وزن و قافیه چشم پوشید و آن را به صورت آزاد نوشت. جست و جوی راهی مناسب - که هم مرا از هدف‌ها و نظریه‌ها و مسیر برشت دور نکند و هم برای خواننده‌ی فارسی زبان پذیرفتنی باشد و هم بیانی باشد مناسب صحنه - به ویژه که به اقتضای حرفه‌ام، پیوسته يك اثر نمایشی را بر صحنه و در حال اجراء می‌نگرم - مدت‌ها مرا به خود مشغول داشته بود، تا آن که موضوع را با گرامی‌ترینم: احمد شاملو، بزرگمرد شعر معاصر ایران، در میان نهادم. شاملو عقیده داشت که: بهتر است با توجه به ویژگی‌های زبان برشت و خصوصاً با توجه مسایل مطروح در آثار او و نظریه‌های بیشمارش در زمینه‌ی تئاتر و هنر، سروده‌های این اثر لااقل از نظر قالب به گونه‌ی «قضیه‌های هدایت» نوشته شود. این رهنمود را پسندیدم و دست به کار

۵. به منظور آگاهی، بخشی از یکی از «قضیه‌های صادق هدایت را از مجموعه‌ی «وغ و غ صاحب» نقل می‌کنیم: قضیه جایزه نوبل:

شدم. پس از اتمام ترجمه (که يك سالی به طول انجامید) از شاملو خواستم که يك بار سروده‌ها را بازخوانی کنیم. با بزرگواری همیشگی‌اش پذیرفت و چند جلسه‌ای هم به اتفاق نشستیم - که حاصلش ایجاد تغییراتی در بخش نخست اثر بود - لکن از آنجا که این کار شدیداً وقت شاملو را می‌گرفت، به‌ویژه در شرایطی که او سخت درگیر کوشش‌های فرهنگی خودش و نگارش و بازخوانی آثار متعددش بود، بیش از این روا ندیدم او را از کار اصلی‌اش بازدارم. پس با توجه به‌رهنمودهای او، به‌تنهایی، دستکاری‌های مجددی را در متن سروده‌ها آغاز کردم، لیک ناگهان متوجه شدم که آن‌ها را از نظر وزن و قافیه... مرتب و پاکیزه می‌کنم و با چنین پالایشی از «قضیه‌های هدایت» دورشان می‌کنم... به این خاطر، در نیمه راه از چنین کوششی نیز دست برداشتم...

اکنون، هرچند سروده‌های این اثر، به‌عمد و سهو، از دیدگاه شعر گذشته ایران (چه از لحاظ وزن، چه قافیه...) واجد ایرادهای فراوان است و باموازین شعر معاصر نیز همخوانی ندارد و حتی در مواردی از «قضیه‌های هدایت» نیز دور شده است، لیکن این امید وجود دارد که از نظر زبان صحنه‌ای، برای اجرای مناسب باشد و به‌هدف‌ها و منظوره‌های تئاتری برشت تا حدّ امکان نزدیک.

نگارنده، هنگام ترجمه‌ی این اثر (که درست در بحبوحه‌ی تحوّل و تغییرات اخیر ایران صورت می‌گرفت) خود به‌تجربه دریافتم که بیشتر سرودها و شعارهایی که گروه‌های عظیم مردم فریاد می‌کنند - چه از لحاظ قوافی و چه اوزان شعری - دارای معایب فراوان است. لیکن سیل خروشان مردم آنها را بس آهنگین فریاد می‌کرد بی‌آن که دراندیشه‌ی ایرادهای شعری آن باشد!! زیرا برای سراینده‌گان چنان سرودها و شعارهایی، در وهله‌ نخست آنچه مهم بود آن که: فکری را در قالب ساده‌ترین کلمات انتقال دهند و مطمئناً در بند آن نبودند که آیا «سرباز» یا «فرمان» قافیه است یا نه! و صد البته مردم نیز!

و این همان چیزی است که برشت می‌طلبد.

الف. و. وفا

→ بود پدري از علوم معقول و منقول بهره‌ور

دختری هم داشت با استعداد و با هنر؛

اما قدر دختر بر پدر مجهول بود،

پدر به او هیچ اعتنا نمی‌نمود.

پدر شب‌ها می‌خورد دود چراغ،

می‌نشست تك و تنها در کنج اتاق؛

هی قصیده و غزل صادر می‌نمود،

به‌استقبال قدما شعر می‌سرود.

شعرهای خود را در انجمن‌ها می‌خواند و می‌ربود جایزه

تبریک می‌شنید از مردم برای این جُرّیزه.

→ اما چون دختر می دید اشعار پدر
می زد دست حسرت و تلهف بر سر
که چرا شعر من نتوانم سرود،
تا شوم مشهور اندر عالم زود.
يك شب با این افکار رفت روی پشت بام
از غصه اش آن شب هیچ نخورده بود شام،
بر ماه و ستاره ها نظر بسیار نمود،
از شدت تأثر صادر مقداری اشعار نمود.
ناگهان چون اشعار خود را بدید
از ته دل نعره یاحق کشید.
آمد فورن پایین از پشت بام
رفت پهلوی پدر خود و کرد سلام
داد اشعار خود را به دست پدر،
پدر بر سر تاپای آن اشعار کرد نظر؛
پس کاغذ را مچاله کرد با غضب،
گفت: «برو گم شو از پیش من ای نادان بی ادب!
اینها که گفته ای شعر نیست قضیه است.
عاری از وزن و قافیه و صنایع بدیعیه است.
تو غلط می کنی بتوانی شعر بگویی همچون من،
نتوانی شد شاعر شهیر اندر زمن

..
..
تو بو نبرده ای از رسوم بحر و قافیه
هیچ نمی فهمی در شعر خوب و بد چیه.
حسن مطلع، حسن مقطع، لازم است
هم موشع، هم مرصع، لازم است
قضیه غلط می کند با قصیده برابر شود،
جفنگیات دخترکی همسر ادبیات پدر شود!»
دختره نومید شدو رفت دم قهوه خانه،
دید آنجا آب پهنی روانه،

..
..
طبع شعر دختر معطل نشد و کرد گُل،
اشعاری می جوشید در مغزش غل و غل.
اما افسوس که او علوم ادیبه نمی دانست،
شعر صحیح به سبک قدما گفتن نمی توانست...

..
..

اشخاص نمایش:

ژان (یوهانا*) دارك Johanna Dark ستوان سپاه رستگاری «سیه‌سبیدی کلاهان»***. پیرپونت مائولر Pierpont Mauler سلطان گوشت. کریدله Cridle، گراهام Graham، لنوکس Lennox و مه‌یرز Meyers - صاحبان کارخانه‌های بزرگ فراورده‌های گوشتی. اسلیفت Slift دلال و واسطه معاملات. خانم لوکرنیدل Frau Luckerniddle. گلوبم Gloomb کارگر. پائولوس اسنایدر Paulus Snyder سرگرد سپاه سیه‌کلاهان. مارتا Martha سرباز سپاه سیه‌کلاهان. جکسون Jackson ستوان سپاه سیه‌کلاهان. مالبری Mulberry صاحبخانه. یک پیشخدمت. بسته‌بندان (Fleischfabrikanten) Packherren***. سلف‌خران. رمه‌داران. دلان. شرخران. سیه‌سبیدی کلاهان. Schwarze Strohhute. کارگران. رهبران آنها. گدایان. کارآگاهان. خبرنگاران. روزنامه‌فروشان. سربازان. رهگذران...

* یوهانا، همان جیوانا، جوانا... و ژان است. در ترجمه‌های گوناگونی که از این نمایشنامه، به‌ویژه به زبان‌های فرانسه و انگلیسی شده، همه مترجمان به‌جای نام یوهانا، ژان نوشته‌اند. در زبان فارسی هم هر جا به این نمایشنامه برشت اشاره شده از آن به‌عنوان «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»، نه «یوهانای...» نام برده‌اند. چون این نام، بدین شکل بیشتر به‌ذهن خواننده فارسی زبان آشناست مترجم نیز ناگزیر به‌جای: «یوهانا»، شکل فرانسوی آن: «ژان» را مورد استفاده قرار داد.

** به‌منظور کوتاه‌تر شدن این عنوان، در سراسر متن - جز در چند مورد ضروری - به‌جای «سیه‌سبیدی کلاهان»، «سیه‌کلاهان» نوشته شده است.

*** در متن هر جا نامی از بسته‌بندان برده شده منظور صاحبان و اربابان کارخانه‌های فراورده‌های گوشتی است.

پیرپونت مائولر- سلطان گوشت - از دوستان نیویورکی خود نامه‌ای دریافت می‌دارد

شیکاگو، کشتارگاه‌ها

مائولر، در حال خواندن نامه: «به‌طوری که ما به‌وضوح می‌بینیم، پیرپونت عزیز، بازار گوشت مدتی است که به‌شدت دچار تورم شده و ضمناً موانع بیشمار گمرک جنوب نیز سد راه عملیات ما است. به‌این جهت به‌نظر می‌رسد فعلاً مصلحت، دست کشیدن از کار گوشت باشد.» این ندا را امروز دوستان عزیز نیویورکی‌ام به‌من رسانیده‌اند. شریکم دارد می‌آید.

نامه را پنهان می‌کند.

کریدله: از چیست چنین غمگینی پیرپونت عزیز؟
مائولر:

به‌یادآر، کریدله، روزی چند پیش ازین -
عصرهنگام که در کشتارگاه، قدم می‌زدیم -
کنار جدیدترین ماشین بسته‌بندی‌مان ایستادیم.
به‌یادآر، کریدله، آن گاو را
آن تنومند بورموی صبور را، که چسان می‌نگریست
خیره بر آسمان: آن ضربه‌کشنده گویی مقدر من بود.
آه، کریدله، آه، چه گند و خونین است کسب و کارما.

کریدله:

باز همان ضعف قدیمی، پیرپونت؟
چگونه باور توان داشت که تو، غول تمام بسته‌بندها
سلطان کشتارگاه‌ها، در برابر کشتار به‌خود می‌لرزی
و درد می‌نشیند بر جانت، آنهم به‌خاطر کشتن يك گاو!

خواهش دارم این سخن، با کس مگو جز من.

مائلر:

آه، کریدله باوفا!

من نباید می دیدم کشتارگاه را!

درین هفت سال که بدین کار روی آوردم

همیشه پرهیز کرده بودم از دیدن آن

و اکنون، آه کریدله، صبرم به آخر رسیده است

و هم امروز ازین کار خواهم شست دست!

خلاصم کن از این کار کثافت و بخر سهمم را

ارزان به تو وامی گذارم آن را: زیرا

هیچکس به قدر تو نیست شایسته آن.

کریدله:

تا چه حد ارزان؟

مائلر:

چون جایز نیست چانه زدن

در مقام کهن دوستانی نظیر تو و من

می نویسم: ده میلیون!

کریدله:

البته نیست گران، مشروط بدان، که نباشد پای لنوکس در میان

چون او بر سر هر قوطی گوشت می جنگد با ما

و می شکند بازار ما را با کاهش مداوم قیمت ها

همه مان را ورشکسته خواهد کرد اگر خود نشود ورشکسته به این زودی ها.

پیش از سقوط او، نمی پذیرم پیشنهادت را

چون تویی که می توانی بروبی زیر پایش را.

پس به کارانداز مغز حيله گرت را و بیاب راهش را.

مائلر:

نه، کریدله، خاموش نمی شود دیگر در وجود من خسته

نعره درد آن حیوان زبان بسته

باید لنوکس به سر در افتد بر خاک

چرا که من می خواهم ازین پس - نه يك قصاب -

بل آدمی شریف باشم و پاک.

با من بیا، کریدله، تا بگویمت چون شود

که لنوکس سرنگون شود. آنگاه تو باید

برهانی مرا از کاری که چنینم می‌آزارد.
کریدله: به شرط سرنگونی لنوکس.

خارج می‌شوند.

۲ الف

سقوط کارخانه‌های عظیم فرآورده‌های گوشتی

جلو در ورودی کارخانه فرآورده‌های گوشتی لنوکس

کارگران:

ما هفتاد هزار تن کارگر کارخانه‌های لنوکس، نداریم تاب آن
که يك روز دیگر به سر آریم با مزد ناچیزمان.
دیروز بود که باز کاستند از آن
وامروز دوباره کرده‌اند اعلان:
هر که از مزد خویش راضی نیست
بهتر آن است ترك کار کند.
پس بیایید ترك کنیم این کار
و بشاشیم به این مزدی که چنین آب می‌رود هربار.

سکوت

سالهاست که این کار، کرده‌مان بیمار
کارخانه بی‌گمان، جهنم است بهرمان
تنها شیکاگو، این شهر بی‌ترحم دهشتبار
پابند کرده‌مان درین جهنم سوزان.
جایی که با دوازده ساعت کار، حتی نمی‌تواند انسان
يك قرص نان مانده به‌چنگ آرد
و از بی‌بهاترین کرباس، يك تنبان.
راه نجات باشد تنها آن، که به گوشه‌ای پناه برد انسان
و بمیرد چون حیوان.

سکوت

ما را چه پنداشته‌اند آنان؟
 پنداشته‌اند اینجا خواهیم ماند همچون گاوان
 آمادهٔ اجرای هر فرمان؟
 ما بردگان کودن ایشانیم، بی‌مصرف و مشنگ؟
 نه، بهتر که ترك اینجا گوئیم بی‌درنگ.

سکوت

ساعت باید نزدیک شش باشد الان!
 چرا باز نمی‌کنید درها را اربابان
 اینجایند گاوان اخته‌تان، باز کنید درها را قصابان!
 در را می‌کوبند.

شاید از یاد برده‌اندمان آنان؟

می‌خندند.

باز کنید درها را!

می‌خواهیم به‌درون آییم تا
 در لانه‌های کثیف و آشپزخانه‌های بدبوتان
 بپزیم گوشت‌های متعفن را
 برای سورچرانی خرپولان.

سکوت

تن می‌دهیم به‌ناچار
 به همان مزد سابق اگرچه ناچیز بود بسیار
 تن می‌دهیم به‌ناچار، به روزانه ده ساعت کار
 و به‌ناچار...

مردی رهگذر:

اینجا به انتظار چه مانید؟
 لنوکس با کله زمین خورد، مگر نمی‌دانید؟

پسر بچه‌های روزنامه‌فروش از این سو به آن سوی صحنه می‌دوند.

روزنامه‌فروشان: لنوکس، یکی از سلاطین گوشت، مجبور به تعطیل
 کارخانه‌هایش شد! هفتاد هزار کارگر گرسنه و بی‌خانمان! شکست ام.
 ال. لنوکس در رقابت بی‌امان با سلطان معروف گوشت و انسان‌دوست
 واقعی پیرپونت مائولر!

کارگران:

وای بر ما!
که دروازه جهنم حتا
بسته به روی ما!
از این پس مائولر ملعون
خواهد فشرد گلوی ما
در کشتارگاه او ما کارگران
هستیم نخستین قربانیان!

ب

پیرونت مائولر

يك خیابان

روزنامه فروشان: شیکاگو تریبون، روزنامه ظهر! سلطان گوشت و
انساندوست واقعی پیرونت مائولر در نظر دارد بیمارستان‌های پ.
مائولر، بزرگترین و پرخرج‌ترین بیمارستان‌های دنیا را بسازد!

مائولر می‌گذرد، دو مرد نیز همراه اویند.

يك رهگذر، به‌رهگذر دیگر: این یکی که پ. مائولر است، آن دو نفر دیگر که
هستند؟

رهگذر دیگر: کارآگاهند. از او محافظت می‌کنند چون دلش نمی‌خواهد کله‌پا
بشود.

پ

به‌منظور خواباندن جنجال کشتارگاه‌ها، سیه‌کلاهان میسیون خود را
ترك می‌گویند: نخستین گام ژان به‌سوی اعماق.

مقابل میسیون سیه‌کلاهان

ژان، در برابر جماعت انبوه سیه‌کلاهان:

درین دوران تیره‌وتار آشوب‌های خونین
 که آشفته‌گی از روی نظم
 و نقشه‌های خودسرانه
 و نامردمی به‌ظاهر مردمی [بر هر چه حاکم است].
 به هنگامی که اغتشاش شهرهای ما را پایانی نیست:
 در چنین دنیایی که همچون مسلخ است
 و سایه قدرت‌های هراس‌انگیز بر آن حاکم،
 برای آن که کوتاه بینان با قدرت دد خویی خویش
 به‌نابودی نکشانند دست افزارشان را
 و از هم ندرند سفره نانشان را
 دگر باره ما علم می‌کنیم خدا را؛
 این تمثیل هنوز اندک با اعتبار
 این به‌زودی بدنام را.
 او را که در قلمرو زندگی ملموس واقعی
 دیگر جایی برای پذیرفتنش نیست
 لیکن برای مردم درمانده و ضعیف، تنها امید رستگاری است.
 به‌این خاطر است که ما تصمیم داریم
 طبل‌ها را برایش به‌صدا آریم
 تا شاید باز جای پایی بیابد در این سرزمین بدبختی‌زا
 و صدایش طنین افکند میان کشتارگاه‌ها.
 به‌سبب کلاهان:
 و این تعهد که بر دوش ماست، بی‌گمان
 آخرین تلاش ماست. آخرین تلاش تا
 دگر بار علم کنیم او را، در این دنیای رو به‌زوال
 وسیله مردم بینوا.
 رژه می‌روند و طبل‌ها را به‌صدا می‌آورند.

ت

از بام تا شام سیه کلاهان در کشتارگاهها جان می‌کنند، لیک به‌هنگام
شامگاه حاصلش کم‌وبیش هیچ است

مقابل کارخانه فرآورده‌های گوشتی لنوکس

یک کارگر: می‌گویند موضوع دیگر مربوط به ساخت و پاختی است که تو
بازار گوشت جریان دارد. فکر می‌کنم تا بخواهد این موضوع حل بشود
اینقدر باید دست رودست بگذاریم تا عمر و زندگیمان به باد برود.
کارگردیگر: چراغ اتاق‌هاشان روشن است. حتماً الان دارند حساب
درآمدهایشان را می‌کنند.

سیه کلاهان از راه می‌رسند. تابلویی را برپا می‌دارند که بر آن نوشته شده: اتاق شبی
۲۰ سنت، با قهوه ۳۰ سنت.

سیه کلاهان، می‌خوانند:

توجه! توجه!

ما شاهدیم، ای مرد، که چگونه درمی‌آیی از پا

ما می‌شنویم فریاد مدد خواهیت را

ما می‌شنویم، ای زن، غریو ترا.

باز دار از حرکت ماشین‌ها را، متوقف کن آمدشدها را!

پردل باشید ای زپافتادگان، ماییم که می‌آییم، بنگریدمان!

ای که رو به‌نابودی داری

ما را بنگر. آه، ما را بنگر، ای برادر، پیش از آن که افتی از پا!

ما چیزی برای خوردنت داریم

و نیز خوب می‌دانیم

چگونه تاب آوردی پشت درها.

هرگز مگو دیگر امیدی نیست، زیرا هر چیز را دگرگونی‌ست.

و بی‌عدالتی در این دنیا بیش ازین نمی‌پاید:

گر به‌ما به‌پیوندند تمام انسان‌ها، و درین ره‌پیمایی باشند همدوش ما

گر برگیرند نظر از پشت سر، گر با همه توان، آیند به‌یاری‌مان.

ما به‌حرکت خواهیم آورد تانک‌ها و توپ‌ها را

هواپیماها را

و رزمناوها را بر دریاها.
 و اینهمه به خاطر توست برادر، که بشقابی سوپ به کف آری آخر.
 به خاطر آن که شما، ای تهیدستان
 لشگری بزرگ و عظیمی بی گمان
 و در دورانی چنین وانفسا
 هر کس باید آید به یاری تان!
 قدم رو! خبردار! تفنگدارها آماده برای آتش!
 دلیر باشید ای زپافتادگان، ماییم که می آییم، بنگریدمان!

سیه کلاهان، همچنان که می خوانند، نشریه شان را که «غریو جنگ» نام دارد، همراه با قاشق و بشقاب و سوپ، میان کارگران توزیع می کنند. کارگران می گویند: «متشکریم» و به سخنان ژان گوش می سپرند.

ژان: ما سربازان پروردگار مهربانیم. به خاطر کلاه هایمان ما را «سیه سیدی کلاهان» نیز می نامند. باطبل ها و پرچم هایمان به هر سو که آشوب و نا آرامی و ترس و تهدید حکومت کند، روانیم، تا خدا را به یاد بندگان فراموشکارش آریم و روح آنان را به سوی او بازگردانیم. ما بر خود نام سرباز نهاده ایم چرا که خود یک سپاه عظیمیم و همچنان که ره می سپریم باید با جنایت ها و عوامل بدبختی زا و تمامی قدرت هایی که سعی در نابودی ما دارند بجنگیم و بستیزیم. ژان شخصاً در میان کارگران سوپ تقسیم می کند. خوب، حالا ازین سوپ داغ بخورید خواهید دید که همه چیز رنگ دیگری به خودش می گیرد، ضمناً کمی هم به او که این سوپ را در کاسه تان فروریخته است بیندیشید. اینجاست که در خواهید یافت بهترین راه حل آن است که: بکوشید تا برآید، نه آن که فرود آید. بکوشید که در آن بالا جای شایسته ای کسب کنید نه در این پایین. بخواهید که در آن بالا اولین باشید نه در این پایین. مطمئناً تا به حال تشخیص داده اید که بهیچوجه نمی توان به امید نیک بختی در این دنیای فانی بود. آری بهیچوجه. بدبختی و فلاکت همچون باران می بارد، کس نمی سازد آنرا، اما همچنان می بارد. به من بگوئید بینم اینهمه بدبختی شما از کجا سرچشمه می گیرد؟

یکی از سوپ خواران: از لنوکس و شرکاء.

ژان: از کجا که غم و غصه های لنوکس بیشتر از شما نباشد. روی هم رفته شما

ژان مقدس کشتارگاهها ۲۱

چه از دست می‌دهید؟ ولی او میلیون‌ها از دست می‌دهد!
يك کارگر: همه‌اش يك ذره چربی رو این سوپ است، مابقی آب‌زیو است،
گرم هم نیست.

کارگر دیگر: لال‌مانی بگیرید، اینقدر چرت‌وپرت نگوئید. به‌موعظه گوش
کنید، وگرنه سوپ را ازتان پس می‌گیرند!

ژان: لطفاً ساکت! دوستان عزیز به‌من بگوئید بینم چرا شما فقیرید؟
يك کارگر: بهتر است خودت بگویی.

ژان: بسیارخوب، من می‌گویم. فقر شما به‌این خاطر نیست که موهبتی از مال
دنیا نصیب‌تان نشده - این موهبت برای همه نیست - بلکه به‌این خاطر
است که شما شوری برای داشتن آنچه برتر است نداشته‌اید. علت فقر
شما این است. این لذت‌های پیش‌یا افتاده حقیر، که شما این همه
به‌خاطرش تلاش می‌کنید؛ بیشتر خوردن، خانه زیبا داشتن، سینما رفتن،
اینها همه لذت‌های زودگذر و ناچیزی بیش نیستند، در حالی که کلام
خدا به‌مراتب لطیف‌تر، به‌مراتب عمیق‌تر، به‌مراتب دلپذیرتر است. شاید
شما نتوانید چیزی شیرین‌تر از نان خامه‌ای را در نظر مجسم کنید ولی
بگذارید به‌شما بگویم که کلام خدا از این هم شیرین‌تر است. آه که
چه شیرین است کلام خدا! درست به‌مانند شیرو عسل است. در این
کلام چنان لذتی است که گویی در قصری از مرمر سفید و طلا
آرمیده‌ای. آری، شما ای سست‌ایمانان بدانید، نه پرندگان هوا را پیشه
و کاری است و نه سوسن دشت‌ها را، امّا او روزی‌رسان تمامی
آنهاست، چرا که آنها در سرود و آواشان او را نیایش می‌کنند. شما
همه‌تان خواستار آنید که به‌قله دست یابید، امّا به‌کدام قلّه، و چگونه
می‌خواهید بدان صعود کنید؟ به‌همین خاطر است که ما سیه‌کلاهان،
جداً از شما می‌پرسیم: انسان برای صعود کردن به‌چه نیاز دارد؟

يك کارگر: به‌يك یقه آهارخورده شق و رق.

ژان: نه، این طور نیست. شاید برای صعود کردن در این دنیای فانی به‌يك یقه
آهارخورده شق و رق نیاز داشته باشید، اما در پیشگاه خداوند به‌چیزی
غیر از آنچه در اطرافتان می‌بینید نیاز دارید، به‌چیزی که کاملاً با این
زرق‌وبرق‌ها و چیزهای ظاهری فرق دارد، زیرا در پیشگاه او حتی ملزم

به داشتن «یقه مشمایی»* هم نیستید. زیرا در برابر او طبیعت نفسانی خود را کاملاً به دست فراموشی خواهید سپرد. حالا بگویید چگونه می‌خواهید صعود کنید - برای رسیدن به همان چیزی که از روی جهل و بی‌خبری «صعود»ش می‌نماید؟ با خشونت و اعمال زور؟ نه، خشونت جز انهدام و ویرانی چیزی به بار نمی‌آورد! شما می‌پندارید اگر بر پاهای استخوانی‌تان استوار بایستید، زمین ما بهشت برین خواهد شد، اما من به شما می‌گویم: این نه راه بهشت، که راه ایجاد هرج و مرج و ویرانی است.

يك کارگر، شتابان وارد می‌شود:

يك جای خالی برای کار!

گر کار و مزد می‌خواهید

به سوی کارخانه شماره پنج بشتابید!

ظاهرش عین مستراح عمومی است

بشتابید! بشتابید!

سه کارگر بشقاب‌های پر از سوپشان را زمین می‌نهند و می‌دوند.

ژان: هی، شما، با این عجله کجا دارید می‌روید؟ وقتی آدم از خدا برایتان

صحبت می‌کند نمی‌خواهید بشنوید، ها؟

يك دختر سیاه کلاه: سوپ دیگر تمام شد.

کارگران:

سوپ شد تمام.

گرچه کم بود و بی‌رمق اما

بهرتر از هیچ بود بهر ما.

همگی برای رفتن برمی‌خیزند.

ژان: آه، بنشینید، باور کنید زیان نمی‌بینید، در عوض، سوپ بهشتی هیچوقت

تمام‌شدنی نیست.

کارگران:

پس کی سرانجام

باز می‌کنید سرداب‌های نمناکتان

ای سلاخان انسان؟

گروه گروه می‌شوند.

يك مرد:

اکنون چگونه بپردازم من، اقساط خانه محقرم، این زاغه نموری را
که دوازده تن سر می‌کنیم در آن؟
هفته قسط پرداخته‌ام و آخرین قسط را بدهکارم:
آنها به‌کوچه می‌ریزند ما را، و هیچگاه دوباره نخواهیم دید
زمین متروکمان با علف‌های زردفامش را
و دگر بار دم نخواهیم زد
در آن هوای زیانباری که خوی کرده‌ایم بدان.

مردی دیگر، در میان حلقه‌ای از جمعیت:

ما ایستاده‌ایم اینجا با دستانی چون بیل
و یال و گردنی چون بارکش
ما می‌فروشیم گردن‌ها و دستانمان را
کس نیست لیک خریدار آنرا.

کارگران:

و کارافزارمان توده‌ای است عظیم
از چکش‌های بخار و جرّاتقال
بی‌ثمر مانده پشت این دیوار!

ژان: چه خبر شده؟ آنها به‌همین سادگی می‌خواهند از این جا بروند! بینم
غذایتان را تمام کردید؟ از آن خوشتان آمد؟ خیلی متشکرم. بگویید
برای چه تا این لحظه به‌این حرف‌ها گوش دادید؟
يك کارگر: به‌خاطر سوپ.

ژان: ادامه می‌دهیم. بخوانید!

سیه‌کلاهان، می‌خوانند:

پیش یکسره به‌سوی قلب جنگ
بدانجا که کاری کارستان باید کرد.
بخوان، با تمام قدرتت بخوان! شاید که شب بود کنون،
ليك صبح روشنت می‌رسد ز ره چو باد!
وعیسا مسیحت همچنین، با شتاب می‌رسد به‌داد!

صدایی از پشت صحنه: مائولر هنوز هم برای کار محل دارد!

همه کارگران - به‌جز چند زن - شتابان خارج می‌شوند.

ژان، با دلتنگی: وسایل موسیقی را جمع کنید. دیدید چطور تا سوپ تمام شد همه در رفتند؟
 ارزش این موعظه‌ها
 برترینست از يك ظرف غذا.
 باور نمی‌دارد چیزی را تا
 در دستانش نگاه ندارد آن را - در دستانش، باور آرد تنها.
 در لحظه‌ها زیستن بی‌گمان
 مجال بر شدن نمی‌دهد به آنان
 تا برهند ازین فرومایه خاکدان.
 نگرانند تنها برای شکم‌هاشان.
 تکان نمی‌دهد آنان را دگر سرود و سخن
 غرقند در لجن.

خطاب به‌حاضران: ماسیه‌کلاهان احساس می‌کنیم تنها چیزی که از ما انتظار می‌رفته این بوده که با قاشق‌هایمان شکم عده‌ای گرسنه را سیر کنیم.
 کارگران باز می‌گردند. از دور فریادهایی به‌گوش می‌رسد.
 کارگران، جلوی صحنه: می‌دانید این فریادها از چیست؟ این صدای سیل خروشان مردم است که از طرف کارخانه‌های فرآورده‌های گوشتی می‌آید!
 صدا، از پشت صحنه:

ماتولر و کریدله هم در حال تخته کردن دره‌ایند!
 ماتولر هم در کارخانه‌هایش را، می‌بندد به‌روی ما!
 کارگرانی که در حال بازگشتند:
 سرگردان به‌جست‌وجوی کار، در نیمه راه برخوردیم
 به‌سیلی از کارگران خسته و نومید
 که از دست داده بودند آنها، کارشان را
 و جویای کار شدند از ما.

کارگران، پیشاپیش صحنه:
 دردا، که از هر سوی کارگران، دسته دسته می‌آیند همچنان!
 چون سیلی بی‌پایان! کارخانه‌های ماتولر هم
 تعطیل گشته است! حال چه خواهد آمد بر سرمان؟
 سیه‌کلاهان، به‌ژان: بیا دیگر برویم. داریم از سرما یخ می‌زنیم. خیس و
 گرسنه‌ایم.

ژان مقدس کشتارگاهها ۲۵

ژان: نه، من باید بدانم مسبب اینهمه بدبختی‌ها کیست.
سیه کلاهان:

دست نگهدار، مکن مداخله در این کار! بی‌گمان آنها
سرت را می‌برند با فریادها. مغزشان انباشته است
با مستی عقاید پست! تن پرورند و بیکاره!
از زیرکار در رو و شکمباره، کز بدو تولد بوده‌اند یکسر
عاری از هر چه انگیزه برتر!

ژان: نه، من می‌خواهم بدانم. به‌کارگران: بگوئید ببینم، چرا شما اینجا، بیکار
پرسه می‌زنید؟
کارگران:

چون سر جنگ داشت مائولر خونخوار
با لنوکس لئیم بدکردار؛ ما ماندیم گرسنه و بیکار.

ژان:

در کجا زیست می‌کند مائولر؟

کارگران:

آنجا که می‌فروشدند و می‌خرند حشم
بازار معاملات دام، در قصری محتشم.

ژان:

من می‌روم آنجا
تا بدانم این را.

مارتا، یکی از سیه‌کلاهان:

مکن مداخله در این کار! آن که زیاد می‌کند سؤال
خواهد شنید نیز پاسخ بسیار.

ژان: نه، من باید این مائولر را که مسبب اینهمه بدبختی است ببینم.
سیه کلاهان:

پس بدان که ما، سرنوشت تاریکی برای تو، رقم می‌زنیم ژان.
هرگز مکن مداخله در کار این جهان!

قربانی آن بود که در نزاع دیگران، پانهد به‌میان!
پاکیش همچو باد، می‌رود به‌باد.

اندک گرماش نیز در چنین سرما

که سخت حاکم است بر هر جا، نخواهد ماند پابرجا، نیکی و رضا ترك می‌کند اورا

که ترك بگويد اجاق روشن خود را.
 اين كوششى كه گام به گام مى كشد ترا به ژرفنا
 به سوي پاسخي كه هيچگه نمى رسي بدان
 بدان كه گم خواهى شد در كثافت آن!
 تنها كثافت تپانده مى شود در دهان آن كسان
 كه بى تأمل مى پرسند سؤالشان!
 ژان: نه، من بايد بدانم.
 سياه كلاهان صحنه را ترك مى گويند.

۳

پيرپونت مائولر احساس مى كند نسيمي از جهان ديگر بروى مى وزد

مقابل بازار معاملات دام

در پايين، ژان و مارتا به حال انتظار ايستاده اند؛ در بالا، لنوكس و گراهام صاحبان شركت هاى فرآورده هاى گوشتى، گرم صحبت اند. رنگ چهره لنوكس چون گچ سفيد است. از دور سروصداى خريد و فروش و مبادله به گوش مى رسد.

گراهام:

چگونه برخويش هموار كرده اى لطمات مائولر، اين بيرحم جانورخو را
 آه، دوست نازنينم لنوكس! هيچ چيز قادر نيست
 كه سدّ راه پيشرفت اين جانور شود: در چشم او
 طبيعت نيز چون كالاست، و هوا نيز متاعى شايسته فروش.
 او قادر است دوباره به ما بفروشد حتا، آنچه را كه هست در معدّه ما.
 او قادر است به زور اجاره بستاند از هر زاغه نمور، و پول بسازد
 از هر لاشه گنديده بدبو؛ سنگ بينداز به سوي او
 يقين دان آن را بدل خواهد كرد به پول.
 ميل پول پرستى اش را پايان نيست
 و اين ميل كه كاملاً غيرطبيعى است، به شكلى كاملاً طبيعى جزء خون
 اوست.

بهمين سبب نمى تواند رهايي يابد از اين نير و كه در درون اوست.
 پس بيانگار كه: شخصاً ملايم است، به پول عشق نمى ورزد

ژان مقدس کشتارگاهها ۲۷

ندارد تاب دیدن بدبختی را، و خواب ندارد شب‌ها.
باید خود را به او برسانی، باشتابی که می‌توانی، و سخن‌گویی با او
به او بگو: هی، مائولر، بنگر حال مرا، بیش ازین مفشر گلویم را، و فکر کن
به پیری خود. مطمئن باش این سخن، می‌اندازد به وحشتش و شاید به هق هقش...
ژان، به‌مارتا:

تنها توتا بدینجا، همراهیم کردی مارتا.
دیگران ترکم گفتند با مستی از هشدارها
گوی که رهسپارم تا آن سر دنیا
هشدارها برآمد از آنهمه لب‌ها!
ممنونم از تو مارتا.

مارتا: من هم به تو هشدار دادم، ژان.

ژان: ولی باز همراهی‌ام کردی.

مارتا: حالا جداً تصمیم داری از کار او سر در بیاوری؟

ژان: آره، می‌خواهم بشناسمش!

کریدله، در حالی که از ساختمان معاملات دام به‌در می‌آید:

لنوکس، دیگر آن دوره که تو، می‌زدی تو سر مال، سرآمد حال.

کار تو تمام است اکنون، من هم، یک چند بسته نگه می‌دارم اینجا را و در
انتظار می‌مانم

تا رونق مجدد بازار. می‌کنم محوطه را تمیز

و کاردها را تیز، سفارش می‌دهم چند دستگاه

ماشین جدید بسته‌بندی نیز. از آن گونه ماشین‌ها

که شانس نجات مبلغ کلانی از دستمزدها را می‌آورد همراه.

کار این نوع ماشین‌ها، هست در نوع خود بی‌همتا.

بر تسمه‌ای بهم تافته از سیم‌ها، خوک‌ها کشیده می‌شوند بالا

از همان نقطه که کشتار می‌شود آغاز.

و بی‌چندان کمکی به پیش می‌آیند آنها، تا فرو غلتند

از بلندی‌ها به زیر کاردها. دانستی حالا؟ خوک‌ها

خود به خود سلاخی می‌کنند خود را. و خود به خود بدل می‌شوند به لوله

کالباس‌ها.

زیرا، در این گیرودار، ابتدا چشم می‌پوشند

از پوستشان - که بدل به چرم می‌شود -

سپس خلاص می‌شوند از مویشان - که بدل به قلم‌موی زبرونرم می‌شود -

سز انجام می‌رهند زدست استخوانشان - که بدل به‌گرد می‌شود -
و زیر فشار و زور عاقبت
می‌تپند درون قوطی‌ها. دانستی حالا؟

گراهام:

دانستم، اما، چه خواهیم کرد با کنسروها؟ در چنین دوران وانفسا!
شکست دامنگیر بازار است، و کالا باد کرده چون مرده.
تجارت که آنهمه شکوفا بود، سخت پژمرده.
این کشمکش به‌خاطر بازاری که اینک دچار یبوست است
- آنهم بر اثر پی‌درپی شکستن نرخ‌ها وسیله‌ تو -
به کار گاو میش‌ها ماند که به‌خاطر علف ستیز می‌کنند
و زیر سم‌هاشان علف‌ها را
که می‌ستیزند به‌خاطر آنها، پامال و ریزریز می‌کنند.

مائولر، همراه با دلالتش اسلیفت، به‌میان بسته‌بندان (صاحبان کارخانه‌های فرآورده‌های
گوشتی) می‌آید. دوکارآگاه نیز محافظ اویند.

بسته‌بندان:

اکنون همه چیز بسته بدان است، که چه کس تحملش بیش از دیگران است!

مائولر:

لنوکس سقوط کرده است اینک. به‌لنوکس: قبول کن که خوانده است فاتحه‌ کارت.
پس کریدله، حال از تو می‌خواهم، تحویل بگیری فوراً
کارخانه‌های گوشت را از من، برطبق همان قرار قبلی مان
که خودت گفتی: وقتی لنوکس درآمد از پا، تحویل می‌گیری آنرا.

کریدله:

این قبول که لنوکس درآمد از پا، اما
فاتحه‌ بازار هم خوانده شده حالا. پس باید
از ده میلیون بابت سهمت، کم کنی بی‌زحمت!

مائولر:

چه حرفهای بی‌جا! در متن این قرارداد
نوشته‌ایم بها را! لنوکس بگیر ببین تو
مگر درین قرارداد، نگشته از بها یاد!

کریدله:

آری نوشته است، اما قرارها در دوره‌های بهتری نوشته می‌شوند!
آیا اشاره‌ای به دوره‌های سخت، درین قرارداد رفته است؟

برگو من اینک تنها، چه کنم با کشتارگاهها
آنهم وقتی احدی نمی خرد يك قوطی گوشت حتا؟
حالا می فهمم از چه می آزارد روح را کشتار گاو،
چون مشتری ندارد گوشتش حیوان!

مائلر:

نه، قلب من است کز ضجه حیوان بی زبان
به درد می آید اینسان

گراهام:

آه، مقتدر مائلر، اکنون در می یابم من
معنای زیرکانه رفتارت: تو قلبت هم یکسر
دوراندیش است و آینده نگر!

لنوکس:

مائلر، مایلم صحبت کنم با تو... بار دگر...

گراهام:

لنوکس، قلبش را نشانه کن یکسر! قلبش را!
این مذبله دان، حفره حساسش را.
مشتی به فرورفتگی زیر جناغ سینه مائلر می کوبد.

مائلر: آخ!

گراهام: حالا فهمیدی! قلب هم دارد!

مائلر:

باشد، فردی! * من هم با کریدله کنار می آیم از نو
تا نخرد حتی يك قوطی گوشت از تو
چون که مرا زدی تو.

گراهام:

تو نمی توانی چنین کنی، پیرپی! ** این کار پست
آمیختن خرده حساب شخصی با تجارت است.

کریدله: بسیار خوب، پیرپی، با کمال میل. من تسلیم نظرت هستم.

گراهام: من دو هزار تا کارگر دارم، مائلر!

* Freddy مخفف نام کوچک گراهام.

** Pierpy مخفف نام کوچک مائلر.

کریدله: همه رامرخص کن بروند سینما! اما این مسئله را جدی می‌گویم پیرپی، قرارداد ما دیگر بهیچوجه اعتبار قانونی ندارد. از روی دفترچه‌ای حساب می‌کند. وقتی تو تصمیم گرفتی خودت را کنار بکشی و ما قرارداد بستیم، ارزش سهام - که تو هم مثل من مالک یک سوم آن بودی - سیصد و نودتا بود. تو آنها را به من سیصدویست تا واگذار کردی که البته آن موقع ارزان بود. ولی برای امروز گران است. ارزش هر سهم امروز فقط صدتاست چون که عرضه زیادشده. حالا اگر من بخواهم این مبلغ را به تو پردازم، مجبورم اول سهام را به بازار عرضه کنم و اگر این کار را بکنم ارزش سهام بدون شك تنزل می‌کند و به هفتاد تا می‌رسد، آن وقت من از کجا پول بیاورم که به تو بدهم؟ در آن صورت کار خودم هم ساخته است.

مائولر:

اگر چنین است وضع تو، کریدله، بی‌گمان باید برون کشم از حلقه این پول بی‌زبان زان پیشتر که در افتی ز پا به خاطر آن. کریدله از تو چه پنهان، سخت شدم نگران عرق نشست بر تنم، و بیشترین مهلتی که می‌توانمت دهم شش روز است بی‌امان! وگر به راستی وضعت باشد چنان پرسى خواهم گفت: بهتر که پنج روزه باشد قرارمان.

لنوکس: تو چشم من نگاه کن، مائولر.

مائولر: لنوکس، تو فقط به من بگو در این قرارداد اشاره‌ای به روزهای سخت شده یا نه.

لنوکس: نه.

خارج می‌شود.

مائولر، در حالی که با نگاهش او را تعقیب می‌کند:

گویی که کوهی از غم، می‌فشارد او را درهم و من اسیر چنگ تجارت (که کاش نمی‌بودم!) نشدم متوجهش اصلاً. آه، ای تجارت، ای کار سراپا نفرت! کریدله باوردار، ناخوشم کرده به کلی این کار.

کریدله خارج می‌شود. در این هنگام زان یکی از کارآگاهان را به سوی خود می‌خواند و چیزی به او می‌گوید.

ژان مقدس کشتارگاهها ۳۱

کارآگاه: آقای مائولر، چند نفر اینجا پیدا می‌کنند که می‌خواهند با شما صحبت کنند.
مائولر: هه، لابد يك مشت آدم بی‌نزاکت؟ با چشمهای پر از حسادت؟ ضمناً
خشن و زورگو؟ فعلاً وقت ندارم کسی را ببینم.

کارآگاه: آنها دو نفر از تشکیلات سیه‌سبدي کلاهان هستند.

مائولر: این دیگر چه جور تشکیلاتی است؟

کارآگاه: آنها شعبه‌های زیادی دارند، تعدادشان هم خیلی زیاد است. ضمناً
بین مردم طبقه پایین خیلی طرفدار دارند. به آنها می‌گویند: سربازان
پروردگار مهربان.

مائولر: اسمشان را شنیده‌م. اسم عجیب و غریبی دارند: سربازان پروردگار

مهربان... حالا از من چه می‌خواهند؟

کارآگاه: می‌گویند چیزی هست که باید درباره‌اش با شما صحبت کنند.

درین میان سروصدا و همهمه بازار نیز به گوش می‌رسد: «گوساله پرواری ۴۳، خوک اخته
۵۵، ماچه گاو ۵۹، و...»

مائولر:

برگو به ایشان می‌پذیرم‌شان.

اما بخواه از آنان، تا حد امکان چیزی نگویند

تا من نپرسم. ضمناً توسل نجویند

به اشك و به‌آه و به‌الحان، خاصه از نوع احساسی آن.

هشدارشان ده، کاین بیشتر به‌سود آنهاست

و تأثیر بیشتر دارد بر من، گر بدانم

خوش‌نیت‌اند آنان و نیستند از جمله بی‌آبرویان

وزمن نمی‌خواهند چیزی، که ندارم بدهم بدانان.

ضمناً، مگو من مائولرم اصلاً.

کارآگاه، به‌نزد ژان می‌رود:

او می‌بیند شما را، اما

چیزی نباید پرسید، تنها

پاسخگو باید باشید سؤال او را.

ژان، به‌سوی مائولر می‌آید: شما باید مائولر باشید!

مائولر: نه، من نیستم. اسلیفت را نشان می‌دهد. ایشان است.

ژان، به‌او اشاره می‌کند: نه، خودتان هستید.

مائلر: نه، ایشان مائلر است.

ژان: شما هستيد.

مائلر: از کجا می دانيد من هستم؟

ژان: از آنجا که قیافه تان از همه خونخوارتر است.

اسلیفت می خندد.

مائلر: تو هم می خندی، اسلیفت؟

در این هنگام گراهام خارج شده است.

مائلر، به ژان: درآمد روزانه ات چقدر است؟

ژان: بیست سنت، به اضافه غذا و لباس.

مائلر:

لباسی نزار، سوپی رقیق، آری اسلیفت!

نه لباسشان لباس، نه سوپشان سوپ است.

ژان:

مائلر، از چه کارگران را، گذارده ای این چنین در تنگنا؟

مائلر، به اسلیفت:

این که جان می کنند بی مزد اینان

نیست باورش آسان، نه مگر اسلیفت؟ پیش ازین من نشنیدم هرگز

یک چنین چیزی، که کندکس کار

و نگیرد چیزی. و نباشد در چشمانش

- اینطور که می بینم من - ترسی ضمناً

از دربدری، وز تهیدستی.

به ژان:

چه عجیبید شما، ای سیه کلاهان

من نخواهم پرسید که چه چیز خاصی

می خواهید از من. و به نیکی می دانم می خوانند مرا احمق ها:

مائلر خونخوار، مائلر آشغال. و همه می گویند من سبب گشتم

که زمین خورد لئوکس، و کریدله افتاد از پا -

که کمی هم بهتر بود از ما - علتش را به شما می گویم حالا:

گرچه با کسب و کار مربوط است و نباید باشد

جالب از بهر شما. لیک در این میانه مسئله ای است

که دلم می خواهد بشنوم عقیده تان راجع به آن.

من درین فکرم که کشم دست ازین کار کثیف
به همین زودی‌ها، و کنم جانم را یکباره رها.
شاید این جالب باشد بهر شما، این اواخر دیدم
مردن گاوی را، و چنان دیدن این صحنه، منقلب کرد مرا
که مصمم گشتم ترك گویم همه چیزم را، و بدینسان است که می‌خواهم بدهم
از کف حتا
سهم کارخانه با ارزش خود را، و آنچه اکنون می‌ارزد شیرین دوازده میلیون
بفروشم به آن مردکه ده میلیون.
حال خیال نمی‌کنید آیا
که این کار صحیح است و باب میل شما؟

اسلیفت:

او دید مردن آن گاو و گشت مصمم
تا عوض گاو، بزند گردن کریدله پولدار.
آیا صحیح است این کار؟
بسته‌بندان می‌خندند.

مائولر:

باز هم بخندید. زین خنده‌ها چه باکم.
چون چند روز دیگر، بینم گریه‌هاتان.

ژان:

آقای مائولر، چرا تعطیل کردید کشتارگاه‌ها را
من باید بدانم این را.

مائولر:

آیا این کار فوق‌العاده نیست که من با علاقه دست شسته‌ام
از قدرتم به‌سادگی، تنها به‌این دلیل که کارم کثافت است؟
برگو که این عمل صحیح و باب میل توست.
باشد، نمی‌خواهد بگویی، می‌دانم و تصدیق می‌دارم که مستی
از مردمان گشتند زین کارم تهیدست، و کارشان هم رفت از دست
می‌دانم این را. از شوربختی، کاری نمی‌شد کرد با آن.
آنان شریرند و خشن، بهتر که انسان، دوری کند از جمع ایشان.
تنها بگو با من که این کارم صحیح است.
که چشم پوشیدم ازین کار؟

ژان:

نمی‌دانم صداقتی هست در پرسشت یا نه.

مائلر:

تردید می‌کنی زیرا، لحن صدای لعنتی‌ام اغواگرانه است،
و نیز بدین دلیل که تو

بهیچ روی خوشت نمی‌آید از من. پس بهتر است نگویی سخن اصلاً.
به‌دیگران:

رو کنید پولهایتان، ای گاوکشان، اخ کنید پولها را اینجا!
مائلر از همه، هرچه دارند می‌گیرد و به ژان می‌دهد.

اینها را بگیر دخترجان، قسمت کن میان فقیران!
اما بدان ناراحت نیست وجدانم اصلاً ازین بابت

و شب‌ها می‌خوابم راحت راحت. اما چرا کمک کردم این را؟
شاید تنها به این دلیل که از چهره‌ات خوشم آمد، زیرا ساده‌لوحی می‌بارداز
آن سیما

با آن که بیست سال لااقل زندگی کرده‌ای درین دنیا.

مارتا، به‌ژان:

باور ندارم بی‌ریائی‌اش را

بیخس مرا ژان، اگر که ترك می‌کنم اینجا را

و فکر می‌کنم تو نیز باید

دست بشویی از چنین کارها!

مارتا نیز می‌رود.

ژان: آقای مائلر، خودتان خوب می‌دانید که این نوع کمک‌ها درست مثل

قطره‌آبی است که روی يك تکه سنگ داغ بیفتد. نمی‌توانید يك کمک

درست و حسابی به آنها بکنید؟

مائلر:

بگو به همه دنیا، که من سخت می‌ستایم کوشش ترا

و آرزویم این است که نظیر تو در دنیا، بیش از این‌ها بود اما

نباید به‌خاطر فقرا، در پیش می‌گرفتی این راه را.

چرا که شیریند آنها. و این نوع آدمها هیچ‌گه متاثر نمی‌کنند مرا.

بی‌گنه نیستند اصلاً، قصاب خویشند آنها.

پس بیا فراموش کن موضوع را.

ژان: آقای مائلر، در جریان کشتارگاه‌ها همه شما را مقصّر و مسبب

بدبختی‌شان می‌دانند.

ماتولر:

من دل می سوزم نسبت به گاوان، اما نه انسان این تخم شیطان.
انسان هنوز آماده آن نقشه‌ها نیست، که در سرت می پرورانی بهر انسان:
پیش از هرگونه تغییری در کار دنیا
انسانیت تغییرمی باید دهد ماهیتش را.
لطفاً تأمل کن يك لحظه بیینم -

با صدایی آهسته به اسلیفت:

وقتی تنهاماندی با او، باز مبلغی بده به او.
بگو: برای مردم فقیر، چنان بده که گیردش بدون شرم.
سپس برو از پی اش، ببین چه می خرد برای خویش.
اگر که این کمک نکرد - که فکر هم نمی کنم -
همریش سری به کشتارگاه بزن
تا نشان دهی به او
چقدر مردم فقیر او شریر و زشت و وحشی اند
و تا چه حد خبیث و پست و بزدلند.
و این آنهایند که لایق ملامتند.

به ژان:

اینک همره سولیوان اسلیفت، دلال من برو، تا چیزی نشان دهد به تو.
به اسلیفت:

از تو چه پنهان، به زعم من، سخت دشوار است
که کس بخواهد شبیه او باشد. از مال دنیا نداشته باشد چیزی
جز يك کلاه ساده و بیست سنت مزد روزانه، و نهراسد همچنین از چیزی.
ماتولر می رود.

اسلیفت، به ژان:

میل ندارم که بدانم تو، درصدد یافتن چیستی
ليك اگر خواهی چیزی دانی بیا، صبح فردا اینجا.

ژان، در حالی که رفتن ماتولر را می نگرد:

شریر نیست، و اولین کسی ست
که دامن برون کشد، با صدای طبیل های ما، ازین پست آشیان
و اولین کسی است که بشنود صدایمان.

اسلیفت، در حال رفتن: بگذار موضوعی را به تو تذکر بدهم: سعی کن زیاد با آن
 آشغال‌هایی که در کشتارگاه هستند دمخور نشوی، آنها موجودات پست
 و کثیفی‌اند. مهم‌ترین آدم‌های روزگارند.
 ژان: دلم می‌خواهد خودم این را بفهمم.

۴

سولیوان اسلیفت دلّال، شرارت و تبهکاری فقرا را به ژان دارک
 می‌نمایاند: دومین گام ژان به سوی اعماق

پهنه‌ی کشتارگاه‌ها

اسلیفت:

اکنون، ژان، به تو نشان خواهم داد
 شرارت و پلیدی آنها را
 آنهایی که بهرشان دل می‌سوزی
 و نمی‌دانی این احساس، کاملاً به خطاست.

آن دو از کنار دیوار کارخانه‌ای می‌گذرند که روی دیوار بر کتیبه‌ای حک شده است:
 «شرکت فراورده‌های گوشتی مائولر و کریدله» و روی نام مائولر، سرتاسر با رنگ
 پوشانیده شده است. دو مرد از در کارخانه بیرون می‌آیند. اسلیفت و ژان گفت‌وگوی
 آنان را می‌شنوند.

سرکارگر، به کارآموز: چهار روز پیش کارگری به اسم لوکرنیدل افتاد تو دیگ
 بخار قسمت ما. ما به موقع نتوانستیم دستگاه را خاموش کنیم. این بود
 که يك کله رفت تو ماشین کالباس‌سازی، واقعاً وحشتناک بود؛ این
 کلاهش است، این هم کتش. اینها را بگیر و يك جوری سر به نیست
 کن، چون اگر تو رختکن آویزان باشد ممکن است وضع ناجوری پیش
 بیاید. بهترین کار این است که آنها را بسوزانی، آره فکر می‌کنم
 بهترین کار همین باشد. آنها را می‌سپارم دست تو، چون می‌دانم آدم
 مطمئنی هستی. خلاصه اگر این بنجل‌ها جایی پیداشان بشود، بدان که
 من کارم را از دست می‌دهم. عوضش کارخانه همین روزها باز می‌شود

آن وقت کار لوکرنیدل را می‌دهم به تو.

کارآموز: می‌توانید رو من حساب کنید، آقای اسمیت. سرکارگر از دری که آمده بود مجدداً بازمی‌گردد. خیلی بد شد که این بنده خدا تبدیل شد به کالباس و از این دنیا رفت، بدتر از آن کتتش را بگو که هنوز از ریخت و قیافه نیفتاده. «پیرمرد کالباس» ما حالا دیگر لباسش قوطی کالباس است، پس دیگر به اینها احتیاج ندارد، اما من حسابی می‌توانم ازشان استفاده کنم. گورباباش، برمی‌دارم واسه خودم. کت را می‌پوشد و کلاه را بر سر می‌گذارد و کت و کلاه خودش را در روزنامه می‌پیچد.

ژان، تلوتلوخوران: حالم بد است.

اسلیفت: دنیا همین است دیگر. جلوی کارآموز را می‌گیرد. بینم آن کت و کلاه را از کجا آورده‌ای؟ مگر اینها مال لوکرنیدل نیست، همان بنده خدایی که آن بلا سرش آمد؟

کارآموز: ارباب، شمارا به خدا صدایش رادرنیاورید. می‌خواهم اینهارا ببرم يك جایی سر به نیست کنم. خوشبختانه من همین روزها قالم کنده است. چون به طمع آن بیست سنت اضافه‌ای که شما برای کار کردن تو زیرزمین‌های تاریک و نمور، رو ماشین «استخوان آردکن» می‌دادید، خَریت زد پس کلاه و سال پیش رو آن ماشین کار کردم. همین باعث شد که هم ریه‌هایم خراب بشود، هم چشمم. واسه همین هم حالا دیگر تقریباً از کار افتاده‌ام. از فوریه تا حالا فقط دو دفعه به من کار دادند.

اسلیفت: باشد، آنها را بردار برای خودت. امروز ظهر هم بیا ناهارخوری شماره هفت. يك ناهار مفت و مجانی به اضافه يك دلار بهت می‌دهم به شرط این که تو ناهارخوری به خانم لوکرنیدل بگویی که این کت و کلاه را از کجا آورده‌ای.

کارآموز: اما، ارباب، این بی‌رحمی نیست؟

اسلیفت: بسیار خوب، اگر به چیزهایی که گفتم احتیاج نداری...!

کارآموز: باشد، رو من حساب کنید، ارباب.

ژان و اسلیفت به گشت و گذار ادامه می‌دهند.

خانم لوکرنیدل، در حالی که سوکوار جلو در کارخانه نشسته:

سلاخان، چه بلایی به سر شوهر من آوردید؟

چهار روز پیش که می‌خواست بیاید سرکار
گفت با من: گرم نگهدار کمی سوپ برایم امشب!
و از آن روز دگر بازنگشته‌ست! چه بلایی به سرش آوردید!
چار روز است که من اینجا
در سرما، هر شب هر روز، و نمی‌گویند کس با من چیزی
تاکنون نیز به در نامده است شوهرم زینجا! لیک ای سلاخان، بدانید این را
آنقدر می‌مانم، تا ببینم او را!
وای به حال همه‌تان، گر بلایی به سرش آمده باشد اینجا!
اسلیفت، به سوی او می‌رود: شوهرتان از شهر رفته، خانم لوکرنیدل!
خانم لوکرنیدل: لازم نکرده بازهم این مزخرفات را تحویلیم بدهی.
اسلیفت: بگذارید یک چیزی بهتان بگویم، خانم لوکرنیدل، او از شهر رفته و
این برای کارخانه خوشایند نیست که شما اینجا بنشینید و این
حرف‌های نامربوط را به زبان بیارید. با این که این خلاف مقررات ما
است می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم. اگر شما از پیدا کردن شوهرتان
صرفنظر کنید، عوضش سه هفته تمام می‌توانید ظهرها بیایید ناهارخوری
ما و ناهار مجانی بخورید.
خانم لوکرنیدل: من باید بفهمم چه بلایی سرشوهرم آمده.
اسلیفت: ما که داریم بهتان می‌گوییم، او رفته فریسکو*.
خانم لوکرنیدل: این غیرممکن است، حتماً تو کارخانه یک بلایی به سرش
آمده، می‌خواهید از من قایم کنید.
اسلیفت: اگر عقیده‌تان این است، پس باید قید غذا خوردن را بزنید، عوضش
می‌توانید بروید از کارخانه شکایت کنید. حالا خوب فکرهایتان را
بکنید. من فردا، تو ناهارخوری، در خدمتم.
اسلیفت به نزد ژان بازمی‌گردد.
خانم لوکرنیدل: من هر طور شده باید شوهرم را پیدا کنم. جز او کسی را
ندارم که ازم مواظبت کند.
ژان:
او هیچ‌گه نمی‌آید.

بیست وعده غذا گرچه زیاد است
از بهر آدمی که سخت گرسنه است،
اما شوهر، دارد برایش ارزشی دیگر.

ژان و اسلیفت به گشت و گذار ادامه می دهند. آنها جلو غذاخوری يك کارخانه می ایستند و دو مردی را که از بیرون به داخل ناهارخوری می نگرند، نظاره می کنند.
گلوب: سرکارگری که باعث شد دستم را زیر ماشین حلب بر از دست بدهم، نشسته آنجا دارد می لنباند، بهتر است این منظره را خوب نگاه کنیم چون این ولدالزنا دفعه اول و آخرش است که دارد به خرج ماخیکش را پرمی کند. بهتر است چوبدستی ات را بدهی به من، چون مال من ممکن است با همان ضربه اول تو مُخش خرد بشود.

اسلیفت، به زان: همینجا باش. می خواهم با او صحبت کنم. اگر آمد پیشت، بگو داری دنبال کار می گردی. آن وقت دستگیرت می شود اینها چه جانورهائی هستند. به سوی گلوب می رود. پیش از این که خودت را تو هچل بیندازی، که من خوب می دانم آخر عاقبتش چیست، دلم می خواهد يك پیشنهاد نان و آب دار بهت بکنم.

گلوب: فعلاً وقت ندارم.

اسلیفت: خیلی بد شد، چون کلی به نفعت بود.

گلوب: خلاصه اش کن بینم. چون نباید بگذاریم آن جانور از چنگمان دربرود. امروز باید حقش را به خاطر کثافت کاری هایش بگذاریم کف دستش.

اسلیفت: يك پیشنهاد دارم که خیلی به نفعتان است. من بازرس کارخانه ام. از وقتی محل کار شما روی آن ماشین، خالی مانده، کلی دردسر درست شده. بیشتر آنهایی که برای کار مراجعه می کنند. خیال می کنند کار کردن با آن ماشین خیلی خطرناک است. البته همه اش به خاطر حرف هایی است که شما هر جا نشستید راجع به انگشت هاتان زدید. حالا اگر ما موفق بشویم يك نفر را پیدا کنیم که بگذاریم سر این کار، همه چیز رو به راه می شود. تو مثلاً، اگر بتوانی کسی را برای این کار پیدا کنی، ما، مثل آب خوردن می توانیم بازهم بهت کار بدهیم. آن وقت هم يك کار آسان گیرت می آید هم حقوق بیشتر. شایدم سرکارگر بشوی. تو آدم باهوشی به نظرم می آیی. در حالی که سرکارگری که فعلاً

آن قسمت را می‌گرداند این اواخر کاری کرده که هیچکس ازش خوشش نمی‌آید. حالتی شد؟ چیزی که هست باید عجله کنی و قبل از هر کار، همانطور که گفتم کسی را پیدا کنی که قبول کند رو ماشین حلب‌بر کار کند، البته می‌دانم که کارکردن رو آن ماشین بهیچوجه بی‌خطر نیست. آن دختر به‌نظرت چطور است، دارد دنبال کار می‌گردد.

گلوب: بینم قول مردانه می‌دهی؟

اسلیفت: معلوم است.

گلوب: منظورت آن دختری است که آنجا ایستاده؟ او که خیلی لاغر مردنی است. این کار، کار آدم‌های لاجون نیست. به‌دیگران: فکر می‌کنم بهتر باشد نقشه‌مان را فردا شب پیاده کنیم. شب واسه این جور کارها بهتر است. فعلاً خداحافظ. به‌سوی ژان می‌رود. دنبال کار می‌گردی؟

ژان: بله.

گلوب: دید چشمت خوب است؟

ژان: نه. يك سال پیش رو ماشین «استخوان آردکن» تو آن زیرزمین‌های نمور کار می‌کردم. همین باعث شد که هم ریه‌هام خراب بشود هم چشمم، واسه همین هم حالا دیگر تقریباً از کار افتاده‌ام. از فوریه به‌این طرف دیگر به‌من کار ندادند. این که می‌گویی، کار خوبی است؟

گلوب: آره، کار خوبی است. کاری است که حتی آدم‌های لاجونی مثل تو هم از پشش برمی‌آیند.

ژان: مطمئنی که کار دیگری پیدا نمی‌شود؟ چون شنیدم کار کردن رو آن ماشین واسه آدم‌هایی که زود خسته می‌شوند خیلی خطر دارد. لرزش دست باعث می‌شود که تیغه‌ها انگشت آدم را قطع کند.

گلوب: نه بابا، چاخان می‌گویند. باید ببینی چه کار با حالی است. اگر ببینی شاخ درمی‌آوری که خلاق چطور می‌توانند اینقدر پرت‌وپلا راجع به‌این ماشین گل‌هم کنند.

اسلیفت می‌خندد و ژان را از آنجا دور می‌کند.

ژان: دیگر کم‌کم می‌ترسم ادامه‌اش بدهم، خوب، صحنه بعدی که باید بینم

چیست!

آنها به‌سوی غذاخوری می‌روند و خانم لوکرنیدل را می‌بینند که سرگرم گفت‌وگو با پیشخدمت است.

ژان مقدس کشتارگاهها ۴۱

خانم لوکرنیدل، در حالی که پیش خود حساب می‌کند: بیست وعده ناهار... آن وقت می‌توانم... می‌توانم بروم و بیایم بخورم و باز... پشت میزی می‌نشیند.

پیشخدمت: اگر چیزی نمی‌خوری باید از اینجا بروی بیرون.

خانم لوکرنیدل: منتظر یک نفرم که قرار است امروز فردا بیاید اینجا. امروز

ناهار چی هست؟

پیشخدمت: نخودآب.

ژان:

آنجا نشسته است.

پنداشتم خلل نمی‌پذیرد تصمیمش، و سخت می‌ترسیدم

که مبادا فردا، آید اینجا. حال آن که دوان رسیده است اینجا پیش از ما

او اینجاست، و انتظار می‌کشد ما را.

اسلیفت: خودت برو برایش غذا بگیر، شاید این کار باز به فکر بیندازدش.

ژان بشقابی غذا برای خانم لوکرنیدل می‌آورد.

ژان: ای، شما به این زودی آمدید اینجا؟

خانم لوکرنیدل: علتش این است که دو روز است لب به چیزی نزدم.

ژان: فکر که نمی‌کردید ما امروز بیاییم اینجا، می‌کردید؟

خانم لوکرنیدل: نه.

ژان: سر راه که می‌آمدم یک نفر داشت می‌گفت تو کارخانه بلایی سر شوهرتان

آمده، اگر این طور باشد کارخانه مسؤل است.

خانم لوکرنیدل: آه، پس شما می‌خواهید پیشنهادتان را پس بگیرید؟ یعنی

بیست وعده غذا از چنگم می‌رود؟

ژان: آخر شما که در کنار شوهرتان زندگی خوبی داشتید، مگر نه؟ به من گفتند

که شما جز او کسی را ندارید.

خانم لوکرنیدل: ولی من دو روز تمام است که لب به غذا نزدم.

ژان: نمی‌خواهید لااقل تا فردا صبر کنید؟ اگر الان دنبال کار شوهرتان را ول

کنید دیگر کسی پشت این کار را نمی‌گیرد.

خانم لوکرنیدل ساکت است.

ژان: غذا را نگیرید.

خانم لوکرنیدل بشقاب را از دست او می‌قاپد و با ولع می‌بلعد.

خانم لوکرنیدل: او رفته فریسکو.

ژان:

هرزیرزمین و هر انبار، از گوشت گشته تلنبار

آنها فروش ندارد و رو به گند همی دارد

چون نیست کس خریدارش.

کارگر، در حالی که کت و کلاه را در دست دارد پرس و جوکنان وارد می شود.

کارگر: سلام، همین جاست که قرار است غذا بخورم؟

اسلیفت: فعلاً يك جا پهلوی آن زن برای خودت دست و پا کن.

کارگر به سوی میز می رود.

اسلیفت، از پشت سر او: چه کلاه خوشگلی داری؟ کارگر کلاه را پنهان می کند. از

کجا گیر آورده ای؟

کارگر: خریده ام.

اسلیفت: از کدام فروشگاه؟

کارگر: از فروشگاه نه.

اسلیفت: پس از کجا رسیده؟

کارگر: از کارگری که افتاد تو دیگ بخار.

خانم لوکرنیدل حالش دگرگون می شود. برمی خیزد و سر راه با پیشخدمت صحبت می کند.

خانم لوکرنیدل: بشقابم را برندار. برمی گردم. من هر روز واسه ناهار می آیم

اینجا. برو از آن آقا بپرس. خارج می شود.

اسلیفت: سه هفته تمام می آید اینجا که کلاهش را بکند تو آخور، درست عین

يك حيوان. حالا دیدی ژان، پست فطرتی و شرارت اینها حدومرزی

ندارد؟

ژان:

و چه آقایی ها که شما

نمی کنید به بهای شرارت آنها! و چه سودها کز این راه نمی رود به جیب شما!

مگر نمی دانید این خود دامن زند شرارت آنها را؟

آن زن نیز بی گمان، مایل بود

چون دیگران، وفادار بماند به شوهرش

و بجوید مردی را که سالهای سال باسختی

نان آور و نگاهدارش بود.

نرخ پیشنهادی امّا، بسیار بالا بود: بیست وعده غذا.
و نیز آن مرد جوان
به هر ارقه رذلی آیا، می داد اطمینان
که نشان خواهد داد به زنی شوهرمرده آن کت را
بود اگر زندگیش آن سان، که رضا داشته باشد از آن؟
پیشنهادی که شد به او، بهرش، بسیار بالا بود.
و آن مرد، مردی که زدست داده دستش را
سعی می کرد مرا سازد گمراه؟
گر مزد چنین خدمت ناچیزی، در چشم او نبود چنین بالا؟
از چه رو او فروخت خشمش را، که به حق بود و آنهمه والا؟
اینان از آن جهت شرارت و پستی شان بی حد است
که فقر و تهیدستی شان بی حد است.
آنچه را تو نشانم دادی نیست شرارت تهیدستان
این تنها، فقر تهیدستان است.
تو نشانم دادی پستی و شرّ تهیدستان:
من نشانت خواهم داد پستی و شرّ تهیدستی.
این همه، شایعه بی ربطی ست که فقیران پستند!
چهره غم زده شان خود گواهی است براین!

۵

ژان تهیدستان را با چهره بازار معاملات دام آشنا می کند

بازار معاملات دام

بسته بندان:

ما بهر فروش تپانده ایم گوشت ها را در قوطی ها!
ای سلف خران بخرید آنها را!
گوشت های لذیذ و تازه ما را!
گوشت های کارخانه مائولر و کریدله است اینها!
این راسته های مخصوص گراهام است، که نرم چون کره ناب است!

چربی خوك وحشى كنتاكي*، ارزان شد ارزان!

سلف‌خران:

آب‌ها از آسیاب افتاده و دیگر

افلاس دامنگیر ما گشته است!

بسته‌بندان:

به‌یمن تکنیک پیشرفته غول آسا

و مساعی و دوران‌دیشی مدیران و مهندس‌ها

ما موفق شده‌ایم حالا

کلی پایین بیاوریم قیمت را

گوشت‌های کریدله و مائولر

راسته‌های چون کره گراهام

و چربی خوك وحشى كنتاكي، ارزان شد ارزان!

يك سوم بها!

بخرید مفت ای سلف‌خران از ما!

بشتابید، دریابید این فرصت را!

سلف‌خران:

کوه‌ها از غرّش افتاده‌ست

آشپزخانه‌ها، اینک تخته کرده‌اند درها

فروشگاه‌ها در وحشت‌اند حالا

ودلایان زرد کرده‌اند خود را!

ما سلف‌خران هم دیگر عقمان می‌گیرد

از دیدن يك قوطی ازین بنجل‌ها

خیک این کشور نیز، بسکه بلعیده ازین قوطی‌ها

دارد اکنون می‌آورد بالا.

اسلیفت:

خبر تازه چه دارید حالا، از دوستان نیویورکی‌تان؟

مائولر:

مشتی تئوری تنها. گر پیش می‌گرفتند همان روش را آنان

بازار گوشت می‌شد ترکمان.

راکد می ماند در تمام این مدت، بی هیچ امید و روزنه‌ای روشن
در نتیجه تمامی این گوشت، می ماند بیخ ریش من.
چه حماقتی جداً!

اسلیفت:

چقدر می خندیدم، گر واقعاً در نیویورک آنها
پایین می آوردند عوارض را، می گشودند گمرک جنوب را به روی ما
رونق می دادند به بازار ناگهان، آنهم تنها براساس فرض و گمان!
آن وقت بود که ما، می باختیم قافیه را!

مائلر:

گر چنین کرده بودند آنها، بودی تا به این حد سنگدل آیا
که بُبری سهمت را، از پیکر بدبختی‌ها،
بنگر چسان به کمین‌اند همچو گربه وحشی * آنها!
چه کسی دلش می آید دست زند به چنین کارها؟ من که نمی توانستم اصلاً.

سلف‌خران:

ما ایستاده‌ایم اینجا، ما سلف‌خران، با کوهی از کنسروها
و سرداب‌هایی پر از گوشت یخ‌زده گاوان
ما مایلیم بفروشیم گاوان را در قوطی‌ها
لیک کس نمی‌خرد آنها را!
مشتری‌ها مان در آشپزخانه‌ها و فروشگاه‌ها
گوشت یخ‌زده تپانده‌اند تا زیر سقف‌ها!
ما خود پی خورندگان و خریدارانیم فریادکشان!
دیگر محل نمانده برای خریدمان!

بسته‌بندان:

ما ایستاده‌ایم اینجا، ما بسته‌بندان، با سلاخ‌خانه‌ها و کارخانه‌های
بسته‌بندی‌مان

با اصطبل‌هایی پر از گاوان و ماشین‌هایی روزوشب شتابان
ماشین‌های بخار برای نمک سود و شستشو، و دیگ‌های جوشان
که تبدیل می‌کنند آنان در یک آن، فریاد بی‌امان گاوان را
به گوشت کنسروها، لیک کس نیست طالب آن‌ها.
نابود گشته‌ایم اینک ما.

رمه داران:

پس ما چه، ما رمه داران؟
 چه کسی می خرد رمه هامان؟ اکنون در اصطبل هایمان
 خوک های اخته و گاوان، می بلعند علف و ذرت گران
 حتی آنکه که با قطار به شهر می کنیم حملشان
 می خورند و می خورند، و در ایستگاه های بین راه
 که انتظار می کشند در آن جعبه ها و واگن ها،
 می خورند همچنان، همچنان، همچنان.

مائولر:

و اکنون کاردها، از خود می راند آنها را.
 مرگ هم، بر گرفته سایه سردش را، از سر رمه ها
 و تخته کرده دکانش را.

بسته بندان، به سوی مائولر که سرگرم روزنامه خواندن است فریاد می کشند:

مائولر، ای خیانتکار، ای تیرکمان زده به خانه خویش!
 فکر کردی که ما نمی دانیم چه کسی پنهانی می فروشد دام اینجا
 و بهم می ریزد این چنین مأخذ قیمت ها را؟
 مدت هاست که تو گوشت می فروشی، مدتها!

مائولر:

ای کله خر سلاخان، بگریید در دامان مادرهاتان
 چون زین پس برنخواهد خاست غریو ضجه هیچ حیوان!
 بازگردید به خانه و گوید هیچیک از شما تبه کاران
 نشنیده است ضجه گاوان
 بعد از این هم دیگر صدای ضجه خود را، خواهید شنید به جای ضجه آنان!
 من پول و ثروت و رفاهم را، بهر وجدانم می خواهم تنها!
 يك دلال، در حالی که از جلوی در ورودی بازار معاملات نره می کشد:
 سقوط هولناك مظنه های بازار معاملات دام!
 به خاطر فروش بی سابقه سهام! هم کریدله، هم مائولر
 به طرزی وحشتناك تنزل داده اند نرخ ها را در بازار
 و با سرفکنده اند بازار را در گرداب.
 غوغای عجیبی در میان صاحبان کارخانه های فرآورده های گوشتی (بسته بندان) به پا
 می شود و به سوی کریدله که رنگش همچو گچ سفید شده یورش می آورند.

بسته‌بندان:

معنی این کار چیست کریدله؟ در چشم ما نگاه کن ببینیم!
این است راهش که در چنین بازار، بزنی تو سر مال؟

دلالتان:

شد یکصد و پانزده تا!

بسته‌بندان:

در کله‌ات پهن عوض مخ تپانده‌اند؟
تنها تو نیستی که درین هنگام نابود می‌شوی!
ای گندِ گه کثیف! ای جانی!

کریدله، مائولر را نشان می‌دهد:

آنجاست آن که می‌خواهید!

گراهام، در حالی که مانع حمله آنان به کریدله می‌شود:

این کار نیست کار کریدله، صیاد دیگری است
که می‌گیرد ماهی از آب گل‌آلوده، و فرض کرده ما را هم ماهی!
این مردمی که جمعند اینجا، می‌خواهند برسند به حساب و کتاب‌ها
و یکسره کنند کار گوشت را! مائولر، دفاع کن از خودت حالا!

بسته‌بندان، به مائولر:

مائولر، داستان این است که تو می‌کوشی با زور و فشار بکشی پولت را
از حلق کریدله بیرون، و کریدله هم - که پا در هواست وضع او -
نمی‌گوید چیزی با ما، و ترا می‌دهد نشان تنها.

مائولر: اگر من اجازه بدهم که حتی يك ساعت دیگر پولم پیش کریدله بماند
- یعنی پیش کسی که خودش شخصاً جلو چشم من اقرار کرده که آدم
گشاد و بی‌مصرفی است - آن وقت کدامیک از شما بعد از این مرا
به عنوان يك تاجر معتبر، جدی می‌گیرد؟ در حالی که تنها انتظار من از
شما این است که مرا جدی بگیرید.

کریدله، به حاضران: درست چهار هفته پیش، من با مائولر يك قرارداد امضاء
کردم. او اظهار علاقه کرد که سهم خودش را، که يك سوم کل سهام
است، ده میلیون دلار به من بفروشد. به طوری که کاشف به عمل آمده
از همان روز تا به حال، جناب ایشان تعداد زیادی از احشام را تقریباً
مفت فروخته و همین کارش باعث شده که قیمت‌ها به طور

سرسام آوری تنزل کند. به موجب قرارداد، او می‌توانست هر وقت دلش خواست پولش را مطالبه کند. من اوّل خیال داشتم قسمتی از سهامش را به بازار عرضه کنم و پول او را بپردازم، چون آن موقع ارزش سهام بالا بود، و بقیه را هم جای دیگر بسپارم، که با این عمل ایشان مسئله تورم و تنزل پیش آمد. به این ترتیب امروز دیگر ارزش سهام مائولر ده میلیون نیست، بلکه فقط سه میلیون است. چون در حال حاضر ارزش تمام دامداری و کارخانه که قبلاً سی میلیون بود، شده ده میلیون. یعنی درست ده میلیونی که بنده به آقای مائولر مقروضم، این است آن چیزی که مائولر در این دوره و انفساً از بنده می‌خواهد.

بسته‌بندان:

مائولر، گر تو چنین کنی، کارد نهاده‌ای به گلوی کزیده
گرچه او تحت حمایت ما نیست، لیک خوب می‌دانی
این مسئله در ارتباط با ما هست. پس این تویی که تکه تکه کرده‌ای
بدن لخت تجارت را: بی‌گمان گناه از توست
که کنسروهای ما، شده چون ریگ بی‌بها
زیرا تو با فروش بسیار ارزانت، حتی لنوکس را در آوردی از پا!

مائولر:

شما نباید کشتار می‌کردید آن همه احشام را
ای یاهو گو قصابان! من پولم را می‌خواهم؛
به قیمت گدایی تان حتی، باید به چنگ آرم من
پولم را! البته نقشه‌های دیگری هم دارم در سر.
رمه‌داران: لنوکس ورشکسته شده و با سر خورده زمین! کزیده وضعش
متزلزل است! مائولر می‌خواهد به هر ترتیب شده به پولش برسد!

شرخران:

آه، که به وضع ما، شرخران خرده‌پا
کس ندارد توجهی. همه ناگهان فریادشان رفت هوا
تا دیدند این بنای عظیم می‌افتد از پا، لیک نمی‌بیند کس این آوار
بر سر که فرود آمده است. مائولر! بر گو با ما، پول ما را نمی‌دهی تو چرا!
بسته‌بندان: هشتاد هزار قوطی کنسرو را با مظنه پنجاه می‌فروشیم به شرط آن
که فوراً بجنید!

سلف‌خران: مشتری یک دانه‌اش هم نیستیم!

سکوت. صدای طبل‌های سیه‌کلاهان، همراه با صدای ژان، از پشت صحنه به گوش می‌رسد.

صدای ژان: پیریونت مائولر! مائولر کجاست؟

مائولر:

این صدا از چیست؟ کیست

که مرا با نام می‌خواند؟

آن هم در جایی، که هر آدم

گر بگشاید دهانش را بینی، خونین است دندان‌هاش!

سیه‌کلاهان، قدم‌روکنان، به پیش می‌آیند و سرود نبردشان را می‌خوانند.

سیه‌کلاهان:

هشدارید! هشدارید!

مردی اینجاست کاینک، دارد می‌افتد از پا!

و فریادی که خواهد از این و آن کمک‌ها!

این غریو یک زن است کاینسان پیچیده اینجا!

متوقف کن ماشین‌ها، سدکن آمدشدن را!

مردان گرداگرد ما، یک یک می‌افتند از پا، لیکن کس می‌ندوزد حتی نظر بر

آنها!

بینایی از چشمانتان رفته است آیا؟

برخیز از جا، بی‌هیچ استهزاء، سلامی ده برادرت را!

یک دم رها کن جای خورد و خواب خودت را

آخر چرا نیست، یک ذره فکری، در کله‌هاتان

از بهر آنان، کز گشنگی گرد شما افتاده‌اند از پای نالان؟

من می‌دانم می‌گویید: اینسان باشد همیشه، تا هست دنیا

و می‌ماند پابرجا ظلم و ستم‌ها.

لیکن ما نیز گوئیم: ره بسپرید با ما، بی‌هیچ گونه پروا

از پشت سر برگیرید اینک نظر را، با تمام نیروتان، آید میدان

ما بهره می‌اندازیم هم توپ هم تانک

هم هواپیما

هم کشتی‌های جنگی را بر روی دریا

تا درین دنیا ای مستمندان، بشقاب سوپی، آسان به کف آید شما را.

باید همه دستان یکدیگر بگیریم

- امروز آن هم -

زیرا کنون گسترده نیست چندان
سپاه رستگار نیکان.
به پیش! خبردار! تفنگداران آماده بهر آتش!
مردان گرداگرد ما، يك يك می افتند از پا، لیکن کس می ندوزد حتی نظر بر
آنها!

در این میان جنگ معاملات همچنان ادامه دارد. خنده‌ها، آمیخته با فریادها، پیشاپیش صحنه
گسترده می‌شود.

بسته‌بندان: هشتاد هزار قوطی کنسرو به نصف قیمت، به شرط آن که بجنید!
سلف‌خران: يك دانه‌اش هم مشتری ندارد!
بسته‌بندان: پس دیگر کارمان ساخته است، مائولر!
ژان: مائولر کجاست؟
مائولر:

صبرکن، مرو اسلیفت! گراهام، می‌یرز، شما
بایستید پیشاپیش من اینجا
چون نمی‌خواهم ببیند کس مرا.

رمه‌داران:

يك گاو اخته هم دیگر نمی‌رود به فروش در سراسر شیکاگو.
روز نابودی‌ست امروز، برای مردم ایلینویز*
با ازدیاد قیمت‌ها، تو به شوق آوردی ما را، که بیفزاییم تعداد رمه‌ها را
اینک ما اینجایم با گاوان
ليك کس نمی‌خرد آنان.
مائولر، ای تازی آدمخوار، تویی باعث این همه مصیبت و ادبار.

مائولر:

کاسبی بس است امروز. گراهام، کلاهم کو. باید بروم دیگر.
یکصد دلار نیز بابت کلاه!

کریدله: لعنت بر تو.

کریدله می‌رود.

ژان: صبرکن آقای مائولر، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. همه‌تان خوب
به این موضوع توجه کنید. ساکت. بله، هر چند برایت مشکل است که

ژان مقدس کشتارگاهها ۵۱

بهما سیه کلاهان حق بدهی که این طور میان دخمه‌ها و مخفی‌گاه‌های تاریکی که محل کسب و کار شما است پرسه بزیم! اما آقای مائولر، دقیقاً به‌من گفته‌اند که در اینجا دست به‌انجام چه کارهایی می‌زنی و چطور به‌میل خودت و با لطایف‌الحیل هر روز قیمت گوشت را بالا می‌بری. اگر تصور کرده‌ای که می‌توانی این اعمال را پنهان نگاهداری، سخت در اشتباهی. چون هم در این دنیا وهم در روز جزا این اعمال آشکار خواهد شد، آن وقت چه جواب می‌دهی وقتی در پیشگاه عدل الهی مورد بازخواست قرار گیری و سرور و نجات‌دهنده‌ما، با آن بصیرت آشکار از تو پرسند: «گاوان من کجاست؟ چه کردی با آن‌ها؟ آیا آن‌ها را در دسترس بندگان من به‌بهایی که در حد توانایی‌شان باشد گذاردی؟ پس چه بر سر آن‌ها آوردی؟» آن وقت همانطور که با دستپاچگی، دنبال عذر و بهانه‌های بی‌اساس می‌گردی، درست شبیه همان‌ها که در روزنامه‌های اختصاصی‌تان می‌نویسید - که سراپا هم دروغ است - گله‌های گاوان از تمام طویله‌هایی که آن‌ها را در آنجا زندانی کرده‌ای تا قیمتشان را به‌عرش برسانی، يك صدا ماق می‌کشند و با فریادشان در برابر خداوند توانا برعلیه تو شهادت خواهند داد!

شلیک خنده حاضران.

رمه‌داران:

ما رمه‌داران، هیچ نمی‌بینیم مضحکه‌ای در آن!

بدان دلیل که در همه حال، چه زمستان و چه تابستان احساس می‌کنیم خدا را در قلب‌هایمان.

ژان: بگذارید مثالی بزیم. اگر مردی با کار و کوشش طاقت‌فرسای هزاران انسان، در برابر آبی که بهیچ وجه مهار شدنی نیست بدون محاسبه سدّی بسازد و از این راه میلیون‌ها به‌جیب خود سرازیر کند ولی به‌مجرد بالا آمدن آب، سدّ فرو بریزد، آب طغیان کند و تمام کارگران و مردم دیگر هلاک شوند، چه اسمی می‌شود روی مردی که چنین سدّی را بنا کرده گذاشت؟ شما ممکن است او را يك تاجر یا يك فاجر بدانید، این بسته به‌نظر خودتان است، اما ما به‌شما می‌گوییم که او يك کله پوك ابله بیش نیست. و شما نیز ای کسانی که نان را گران می‌کنید و زندگی را

برای مردم به صورت جهنم در می آورید تا از آن‌ها موجودات شریری بسازید، شما هم آدم‌های ابله و رذل و کله‌پوکی بیش نیستید، فقط همین!

سلف‌خران:

زیرا شما با همین بی‌بندوباریتان
با حقه‌های کثیف گرانفروشی‌تان، و شهوت پلید سودجویی‌تان
با دست خویش کنده‌اید گورتان!
ای کله‌پوکان!

بسته‌بندان، فریادکشان در پاسخ آنها:

کله‌پوک شما، شما!
کاری نمی‌شد کرد با بحران‌ها!
قانون اقتصاد بی‌هیچ جنبشی، چون هیولا
ایستاده بالا سر ما.
مهیبت‌تر از همه نیز
فجایع طبیعی است!

رمه‌داران:

هیچ کوششی نشده است آیا، که بیلعید شما ما را؟
اینها همه از پستی‌ست، این دروغ کثیف هم ناشی از پستی‌ست!
ژان: حالا چرا چنین شرارت و پستی‌ها در دنیا وجود دارد؟ و چگونه می‌توانست وجود نداشته باشد؟ بی‌تردید اگر قرار باشد يك انسان سر همسایه‌اش را به خاطر يك تکه نان بشکند تا بدین وسیله نیاز اولیه‌اش را برآورد، و برادر با برادر به خاطر احتیاجات ساده زندگی بستیزد، آن وقت چگونه عواطف عالی انسانی و احساس دستیابی به خواست‌های والا، در قلب خاموش انسان‌ها، بیدار خواهد شد؟ چرا نباید فکر کمک کردن به همسایه به همان سادگی که به يك مشتری خدمت می‌کنیم در ما وجود داشته باشد؟ اینجاست که با وضوح تمام به مفاهیم «عهد جدید»* پی خواهید برد، و درخواهید یافت که شالوده و بنیان آن تا چه حد مترقیانه است، حتی برای دنیای امروز ما. خدمت و عبادت! عبادت اگر همراه با دستگیری و بخشش نباشد چه معنایی می‌تواند داشته باشد. در

* (انجیل) Neue Testament

ژان مقدس کشتارگاهها ۵۳

این دنیا، عبادت یعنی این! آقایان، من می‌شنوم که می‌گویند فقرا چندان پایبند اخلاق نیستند، البته این درست است. فساد اخلاق و تباهی - بی‌شک - در محله‌های کثیف و فقیرنشین لانه می‌کند، و با خود شورش و انقلاب به همراه می‌آورد. از شما می‌پرسم: آن‌ها چگونه می‌توانند پایبند اخلاق باشند، وقتی که فاقد همه چیزند؟ چگونه می‌توانند چیزی به دست آورند غیر از آن که آن را بدزدند؟ آقایان، اینجاست که چیزی به اسم قدرت خرید اخلاقیات مطرح می‌شود. بر قدرت خرید اخلاقیات بیفزایید و به این ترتیب اخلاقیاتتان را ثابت کنید. و منظور من از این قدرت خرید - بگذارید با صراحت بگویم - همانا پول است و افزایش دستمزدها. و بگذارید نکته مهمی را نیز به شما گوشزد کنم: اگر همین روش را ادامه دهید عاقبت باید از گوشت تن خودتان تغذیه کنید، زیرا به این ترتیب برای مردم دیگر قدرت خریدی باقی نخواهد ماند.

رمه‌داران، سرزنش‌آمیز:

ما با رمه‌هامان ایستاده‌ایم اینجا

لیک کس ندارد قدرت خرید از ما

ژان: ولی شما ای بزرگمردان، ای قدرتمندان، که در لاک خود فرورفته‌اید و می‌پندارید هیچکس، هیچ زمان، پی به نیرنگ‌هایتان نخواهد برد و مایل هم نیستید در بارهٔ بدبختی‌هایی که در این جهان - بیرون از برج عاجتان - می‌گذرد چیزی بدانید. بسیار خوب، فقط نگاهی به این‌ها بیندازید، به مردمی که رفتار شما به این روزشان انداخته است، به مردمی که میل ندارید آن‌ها را به عنوان برادر خود بپذیرید! پیش بیایید ای شما بارهایتان سنگین، دل‌هایتان غمگین، به روشنایی بیایید. شرم مکنید!

ژان، مردمان تهیدستی را که به همراه آورده است، به دادوستدکنندگان نشان می‌دهد.

مائلور، فریادکنان: آن‌ها را از اینجا دور کنید! غش می‌کند.

صدایی از پشت صحنه: پیرپونت مائلور، غش کرد!

فقرا: یکی از مسببان اصلی بدبختی ما همین آدم است!

بسته‌بندان از مائلور مراقبت می‌کنند.

بسته‌بندان: برای پیرونت مائولر آب بیاورید! دکتر خبر کنید!
ژان:

مائولر، تو نشانم دادی پستی و شرّ تهیدستان را
من نشانت خواهم داد فقر و بی‌چیزی آنان را
زیرا که سخت به‌دور از تو زیست می‌کنند آنان
و محرومند از تمامی آن چیزی، که نتوان کرد زندگی بی‌آن.
این مردم ز یاد رفته‌ای که شما اینسان
در فقر و تنگدستی نگه داشته‌ایدشان
آنقدر نحیف و گرسنه‌اند که تنها
در جستجوی غذایند و اندکی گرما
این نیازها دیگر مجال نمی‌دهد آنان را
که ببیندیشند به‌چیزی والا
جز پست‌ترین نیاز شکمبارگی‌شان، و عادات پست و ددی‌شان.
مائولر به‌هوش می‌آید.

مائولر: آنها هنوز اینجایند؟ ازتان تقاضا می‌کنم از اینجا دورشان کنید؟
بسته‌بندان: سیه‌کلاهان را؟ آنها را دور کنیم؟
مائولر: نه، آن‌هایی را که پشت سرشان ایستاده‌اند.
اسلیفت: تا وقتی آنها از اینجا نروند چشم‌هایش را باز نمی‌کند.
گراهام:

نداری تاب دیدنشان را، هان؟
لیک این تو بوده‌ای که بدین روز نشاندی آنان را.
حاشا که با چشم فروبستن
بگریزی از چنگ آن‌ها.

مائولر:

التماس می‌کنم، دورشان سازید! آنچه دارید من خریدارم!
همه‌تان بشنوید: پیرونت مائولر، می‌خرد آنچه را شما دارید!
شرطش آن است کاین آدم‌ها، گورشان را کنند گم زینجا.
هشت هفته تولیدکنسروهاتان را
می‌خرم یکجا!

بسته‌بندان: خرید، خرید! مائولر همه چیز را خرید!
مائولر: البته به‌نرخ روز!
گراهام، در حالی که او را از جا بلند می‌کند: ذخیره‌ها چه؟

مائلر، درازکش روی زمین می‌افتد: آن‌ها را هم می‌خرم.

گراهام: با مظنه پنجاه؟

مائلر: با مظنه پنجاه.

گراهام: او خرید! همه‌تان شنیدید که، او خرید!

دلان، فریادکنان از پشت بلندگوها: پیرپونت مائلر، بازار گوشت را از رکود نجات

می‌دهد. برطبق قرارداد کلیه گوشت‌ها را تحویل می‌گیرد، با مظنه پنجاه،

تمام فرآورده‌ها را از امروز به‌مدت دو ماه، شروعش از همین امروز

است، با همان مظنه پنجاه تا گوشت‌های کنسرو شده‌ای که تا پانزدهم

نوامبر تحویل پیرپونت مائلر خواهد شد سر به‌چهل هزار تن می‌زند.

مائلر:

دوستان، اینک تقاضا می‌کنم مرا، ببرید از اینجا.

مائلر را می‌برند.

ژان:

و بدین سان اکنون تو به‌در بردی از معرکه خود را!

ما در راه هدف‌هامان، همچو اسب گاری، جان می‌کنیم مدام

و این است آنچه تو انجام می‌دهی اینجا!

و اداشتی آدم‌هایت را که بگویند به‌من، لب فروبندم و مگویم هیچ

تو که هستی مگر - بگو دانم -

که چنین سعی می‌کنی بزنی پوزبند بر دهان آن که سخن از خداوندگار

می‌گوید؟

تو نباید پوزبند زنی حتی بر دهان گاوی که به‌زیر یوغ است!

می‌خواهم که سخن گویم باز.

خطاب به‌فقا:

از دوشنبه، شما دوباره همه، کارتان را به‌چنگ می‌آرید.

فقا: در تمام عمرمان به‌همچنین آدم‌هایی برنخورده بودیم. اما باز صد رحمت

به‌بقیه، آن دو نفری که پهلوی مائلر ایستاده بودند صد درجه بدتر از او

و آدم‌های دیگر بودند.

ژان: حالا به‌عنوان سرود عزیمت: «آنان که به‌نان همیشه محتاجند» را

می‌خوانیم.

سیه کلاهان، می‌خوانند:

آنان که به‌نان همیشه محتاجند
 يك بار شده یاد خدا باشند؟
 محتاج نمی‌شود، اگر انسان
 برلطف خدای آورد ایمان
 کی برف کند کلبه او ویران؟
 کی گرسنگی بیابد آن انسان؟

سلف‌خران:

به‌سرش زده، بنده خدا.

خیک این کشور، بسکه بلعیده، ازین قوطی‌ها، آورده بالا.
 ولی او بازم، در فکر این است، قوطی کنسرو، پرکند مدام
 غافل که کسی، نمی‌خرد آن. خط بکش روی، اسم این حیوان!

رمه‌داران:

حالا دیگر قیمت را، بپرید بالای بالا، ای شپشو قصابان!
 تا نرخ دام و گله، می‌نگردد دوچندان
 مثقالی گوشت حتی تحویلتان نگردد از سوی اینجانان!

بسته‌بندان:

بهر خود نگه دارید آن گند و کثافت را! چون نمی‌خریمش ما.
 آن قرار کتبی هم که حال بسته شد اینجا - پیش چشم آقایان -
 نیست جز تکه کاغذی پاره. آن بیچاره، زان سبب امضاء پای آن بگذاشت
 که مخش پاره‌سنگ برمی‌داشت.
 چون که يك سنت منفعت این بار
 - از فریسکو گرفته تا نیویورک -
 عاید او نمی‌شود زین کار.

بسته‌بندان خارج می‌شوند.

ژان: بسیارخوب، حالا اشخاصی که قلباً مایلند کلام خدا را به‌گوش جان
 بشنوند و بخواهند دریابند که خداوند چه می‌گوید، نه بازار معاملات -
 با توجه به‌این که مطمئناً اشخاص محترمی در میان شما هستند که
 کسب و کارشان، به‌خاطر ترس از خداوند، به‌طریقی مشروع می‌گذرد -
 ما حرفی نداریم، اینها می‌توانند ساعت دو بعدازظهر روز یکشنبه، برای
 دیدار از نمازخانه ما، که در خیابان لینکلن است، تشریف بیاورند. از
 ساعت سه هم برنامه موسیقی داریم. ورود برای همه آزاد است،

ورودیه‌ای هم در کار نیست.

اسلیفت، به‌رمه‌داران:

آنچه «پیر مائولر» عهد کند می‌دهد انجام!
اکنون بکشید يك نفس آرام! بازار شود سگه سرانجام!
ای تو که می‌دهی نان، ای تو که می‌بری نان
یأس و دل افسردگی زپای درآمد!

ازپای درآمد این تهدیدگر پیمان، این سالب اطمینان.
ای تو که می‌دهی کار، ای تو که می‌کنی کار
برخیز کنون از جا، بگشای همه درها!

رفتار چو شد معقول، اندیشه چو شد برجا
پیروز شدند این‌ها، برجهل و حماقت‌ها.
درها همه در حال بگشوده شدن هستند!
از دودکش هر بام، بس دود رود بالا!
کار است که همیشه محتاج بدان هستید
سود دو طرف باشد در کار توانفرسا.

رمه‌داران، در حالی که برای ژان بر فراز پله‌ها جاباز می‌کنند:

هم حضور و هم سخت، تأثیر عجیبی داشت
برما رمه‌داران. و تکان داد عمیقاً ما را
زیرا که ما رمه‌داران
در عذابی الیم، دست و پا می‌زنیم.

ژان:

این را بدانید، اینك مائولر
آن سان که من می‌بینم اکنون، برخاسته از خواب غفلت
وینك اگر خواهید اطمینان بیابید
آیید همراهم، شاید که او دست شما را هم بگیرد
زیرا که او دیگر نخواهد داشت آرام
تا آن که دست يك يك مردم نگیرد.
اکنون که او آماده است از بهر یاری
بهرتر که ما در جست‌وجوی او برآییم.

ژان و سیه‌کلاهان، و به‌دنبالشان رمه‌داران، خارج می‌شوند.

شکار زنجره*

شهر. خانه‌ی سولیوان اسلیفت دلال، يك خانه كوچك با دو در ورودی
 مائولر، درون خانه، با اسلیفت صحبت می‌کند: اوّل آن در را ببند، تمام چراغ‌ها را هم
 روشن کن، بعدش بیا خوب قیافه مرا برانداز کن ببینم آن‌ها حق دارند
 يك همچین حرفی بزنند یا نه.
 اسلیفت: کدام حرف؟
 مائولر: راجع به کارم!
 اسلیفت: که قصابی؟ راستی مائولر، برای چه وقتی آن دختر حرف می‌زد، تو
 غش کردی؟
 مائولر:

او چه گفت اصلاً؟ نشنیدم من
 زیرا پشت سر او جماعتی ایستاده بود
 با چهره‌هایی کز فلاکت و بدبختی چون مرده ترسناک می‌نمود
 - فلاکت و بدبختی تخم خشمی می‌کارد، که دمار از روزگار ما برمی‌آرد -
 تنها این را دیدم من.
 اکنون به تو می‌گویم اسلیفت، که چه می‌اندیشم جداً
 درباره این شغل که ما داریم.
 این ره ادامه نمی‌یابد، جز از طریق بند و بست و بده بستان
 و درین راه چه آسان انسان، می‌کند پوست از تن انسان:
 و چه بسیار مردمان کاینک، زوزه می‌کشند از درد
 مردمی که پیوسته، رو به افزایش است تعدادش.
 در همین حال لاشه‌ای که سرازیر است سوی سرداب‌های خونی ما
 سوکش از حد و حصر بیرون است،
 و در آن هنگام که به‌چنگمان آرند آنان، سرمان را به‌سنگ می‌کوبند
 همچو ماهی گندیده، و بدان این را که هیچ يك از ما
 به مرگ طبیعی نخواهد مرد، دربستر خود. زیرا پیش از فرا رسیدن مرگ

* Grille = Heimchen

طبیعی مان

آنان، گروه گروه قطار می کنند ما را، جلو دیوارها
و از لوث وجود ما و همه بستگانمان پاك خواهند کرد دنیا را.
اسلیفت: آنها حسابی حالت را گرفته اند! با خودش: حالا يك بیفتك جانانه
واسه اش رو به راه می کنم. ضعف قدیمی اش دوباره عود کرده. شاید با
خوردن يك تکه گوشت آبدار و لذیذ دوباره حالش جا بیاید.
می رود و روی اجاق گاز برای مائولر يك تکه گوشت کباب می کند.

مائولر:

گاه می پرسم از خویش چرا
تکان داد مرا آن احمقانه سخن ها
آخرت و پرت و پلاهایی که نشخوار می کنند مدام آن ها؟
بی گمان علتش آن است که این جماعت، جان می کند به خاطر هیچ،
هجده ساعت کار در هر روز
آن هم زیر باران، و با شکم گرسنه و خالی.

اسلیفت:

شهرهایی که می سوزند از پایین، در لهیب آتش سوزان
وز بالا اسیرند در چنگ یخبندان
مردمانش همیشه سخن گویند، گه از این، گه از آن،
از آن چه که سر و ته ندارد اغلب آن.

مائولر:

پس این چیست که از آن، سخن می گویند آنان؟
در این شهرهای همیشه در آتش، که حاکم است بر آن
غریو و ناله انسان،
که راه به سوی جهنم دارد، بی آن که هیچ بیاساید.
و اگر من سخنی از آن دست می شنوم
- که ابلهانه است بی گمان، لیکن سخت متفاوت است با صدای يك حیوان -
احساس می کنم که خُرد کرده اند تیره پشتم را، با ضربه های چوب
و چنان می جهم از درد که يك ماهی.
اما اسلیفت، حتی همین نیز تاکنون طفره بوده است و دستاویز.
زیرا آن چه من بیم دارم از آن، چیزی است سوای خدا.

اسلیفت:

چیست آن؟

مائلر:

نه از چیزی است برفراز سرم
که از چیزی است این پایین، زیر پام! آنچه جان می‌گیرد در کشتارگاه‌ها
آنچه بیش نتواند زیست در شب، و صبح هنگام
طلوع خواهد کرد، می‌دانم.

اسلیفت: نمی‌خواهی يك تکه از این گوشت بخوری، پیرونیت عزیز؟ حالا
دیگر تو می‌توانی با وجدان آسوده این کار را بکنی، چون از امروز
به بعد دیگر کاری به کار سلاخی حیوانات نداری.

مائلر:

فکر می‌کنی که نباید چنین می‌کردم؟ شاید نیز می‌توانستم.
حالا هم باید که بتوانم، نه مگر؟

اسلیفت: حالا يك کم بخور در عین حال به وضع خودت فکر کن. چون که
وضعت اصلاً چنگی به دل نمی‌زند. هیچ می‌دانی که امروز هر چه گوشت
تو قوطی‌ها تلنبار شده، یکجا خریدی؟

مائلر، من می‌دانم که تو این کار را تحت تأثیر طینت پاك خودت انجام
دادی، ولی اجازه بده يك کم وضع را برایت روشن کنم، البته فقط
به موارد سطحی و کم اهمیتش اشاره می‌کنم: مورد اول این که تو پانزده
هزار تن* از موجودی تشکیلات گوشت را به این وسیله بیخ ریش
گرفتی و مجبوری ظرف دو، سه هفته آینده، با عرضه آن به بازار از
شرش خلاص بشوی، بازاری که حتی امروز هم از شدت تورم
نمی‌شود يك قوطی گوشت تو حلقش تپاند. تو آن‌ها را با مظنه‌ی پنجاه
خریدی در حالی که قیمت‌ها این قدر پایین می‌آید تا برسد به سی.
پانزده نوامبر هم، در حالی که قیمت‌ها به سی، شاید هم به بیست و پنج
رسیده، همین تشکیلات گوشت باز چهل هزارتن** دیگر آن هم با همان
مظنه پنجاه تحویلت می‌دهد.

* در اصل ۳۰۰,۰۰۰ Zentner است و Hundredweight = Zentner واحد وزنی است که در
انگلیس برابر ۱۱۲ پوند و در امریکا معادل ۱۰۰ پوند است. با توجه به این که هر پوند معادل ۴۵۴
گرم می‌باشد، پس هر Zentner حدود پنجاه کیلو می‌شود.

** Zentner ۸۰۰,۰۰۰ = تقریباً چهل میلیون کیلو.

مائلر:

اسلیفت، از پا درآمد من!
خریده‌ام گوشت‌ها را و کارم ساخته است حالا!
آه، اسلیفت، چه کار ابلهانه‌ای کردم!
اسلیفت، من گوشت تمامی دنیا را بر پشت خویش بار کرده‌ام
و چون اطلس* بر شانه‌های لرزانم خروارها قوطی کنسرو را تلنبار کرده‌ام.
شدم خُل، و با سر به زمین زدم خود را به خاطر مشتی آسمان جُل.
امروز صبح زود، خیلی‌ها بودند که سقوط می‌کردند
و من رفتم که ببینم سقوطشان، و بخندم به ریششان
و بگویم با آنان، که دگر نیست کسی تا بدین حد نادان، که خرد کنسرو از
آنان
و آنگاه که ایستاده بودم آنجا، شنیدم صدای خود را، که می‌گوید:
می‌خرم من تمام آن‌ها را.
آه، اسلیفت، من گوشت خریده‌ام و نابود گشته‌ام.

اسلیفت: دوستان از نیویورک چه می‌نویسند؟

مائلر: که باید گوشت بخرم.

اسلیفت: که چه کار کنی؟

مائلر: گوشت بخرم.

اسلیفت: پس چرا ماتم گرفتی تو که خریدی؟

مائلر: آره، آن‌ها نوشتند که باید گوشت بخرم.

اسلیفت: خوب تو هم که خریدی!

مائلر:

آری، درست است این، که گوشت خریدم من، اما نه بدان خاطر
که نوشتند آن‌ها باید بخرم آن را
(زیرا نظر آن‌ها، هر چه که باشد خطاست سراپا، و نیست جز حرف مفت پشت
میزنشین‌ها.)

و نه این که از سر انگیزه‌ای حقیر خریدم، تنها
بدان خاطر که آن موجود تکان داد مرا
سوگند می‌خورم که این نامه امروز صبح رسید از راه
و من فقط نگاهی سرسری کردم آن را

بفرما: «پیرپونت عزیز!»

اسلیفت، می‌خواند: «امروز می‌توانیم با اطمینان به اطلاعات برسانیم که پول ما در حال به‌ثمر نشستن است، چون عده‌ای از نمایندگان مجلس تصمیم دارند که علیه تعرفه‌ها و عوارض گمرکی رأی بدهند. بنابراین پیرپونت عزیز، چنین به‌نظر می‌رسد که اینک خرید گوشت به‌مصلحت باشد. ما فردا باز هم برایت خواهیم نوشت.»

مائلر:

بدین وسیله است که مردم، با پول و رشوه خریده می‌شوند اما نباید وجود داشته باشد اینها. چه آسان ممکن است جنگی آغاز شود با محرکی چون این، و خون هزاران کس ریزد به‌زمین به‌خاطر پول کثیف. آه، اسلیفت عزیز، احساس می‌کنم اخباری نظیر این در هیچ زمانه‌ای در بر ندارد پیام خیرخواهانه‌ای.

اسلیفت:

این بستگی دارد بدان، که چه کس نوشته باشد آن. ارتشاء، الغاء تعرفه‌ها، به‌راه انداختن جنگ‌ها چیزی نیست که هر کس بتواند انجام دهد آن را. این‌ها مردمان خوبی هستند آیا؟

مائلر: آنها حلال مشکلاتند.

اسلیفت: آخر آن‌ها که هستند؟

مائلر لبخند می‌زند.

اسلیفت:

می‌شد آیا که قیمت‌ها، بیش از این رود بالا؟ آن وقت از مهلکه جان به‌در می‌بردیم ما. این بود راهگشا، مشروط بدان که دامپرووران عرضه نمی‌کردند تمامی گوشت‌ها را که چنین تنزل یابد قیمت‌ها. نه، مائلر، من از این نامه سر در نمی‌آورم اصلاً.

مائلر:

چنین فکر کن درباره‌ آن که: مرتکب دزدی شده بابایی و دستگیر شده وسیله‌ بنده خدایی

حال اگر آن بابا نزند این بنده خدا را به زمین خود می خورد با سر به زمین، و اگر بزند به زمین، خود می جهد از خطر به یقین. این نامه (که سراپا خطاست) نیز (بهر آن که باشد عملی) خواستار ارتکاب جنایتی است نظیر این.

اسلیفت: چه جنایتی؟

مائلر:

جنایتی که من هرگز نتوانم مرتکب شوم، چرا که مایلم از این دم با آرامش خاطر زندگی کنم. و اگر آنان می خواهند که سود برند از راه جنایت هاشان - که نیز خواهند برد - باید که گوشت بخرند، هر جا که بو ببرند. و بچپانند این مطلب را، در مخ رمه داران که اینجا گوشت فراوان است، فراوان. و با کوتاه کردن دست لنوکس، آن ها می توانند به چنگ آرند تمامی گوشت ها را. و پیش از همه، گوشت رمه دارها را. و از این راه، دوباره به آسانی خواهند فریفت تمامی آن ها را. و من نمی خواهم، باری، دست زنم به چنین کاری.

اسلیفت:

تو نباید می خریدی گوشت، پیرپونت.

مائلر:

آری، درست نیست، اسلیفت.

دیگر نخواهم خرید حتی يك كفش و كلاه تا از چنگ این آشغال ها نگردم رها، و کلاهم را خواهم انداخت هوا حتی اگر صد دلار گیرم آید از این ماجرا. صدای طبل ها. ژان به همراه رمه داران و کارگران از راه می رسد.

ژان: حالا ما او را در خانه خودش شکار می کنیم، همانطور که يك زنجره را شکار می کنند. شما جلوی آن یکی در بایستید، چون اگر او صدای مرا بشنود سعی می کند که از آن در فرار کند، علتش این است که اصلاً دلش نمی خواهد دوباره مرا ببیند: من جزو کسانی هستم که او چشم دیدنشان را ندارد. می خندد. کسانی هم که همراه من هستند همینطور. رمه داران، جلو در سوی راست، مستقر می شوند.

ژان، جلوی در سمت چپ: لطفاً تشریف بیاورید بیرون آقای مائولر، من باید راجع به وضع وخیم دامداران ایلینویز با شما صحبت کنم. ضمناً عده‌ای کارگر همراه منند که می‌خواهند بدانند شما کی دوباره کارخانه‌هاتان را باز می‌کنید.

مائولر: اسلیفت، آن یکی در خروجی کجاست؟ نمی‌خواهم باز با این دختر رو به رو بشوم، همین طور با آدم‌هایی که همراهش‌اند. من دیگر هیچوقت هیچ کارخانه‌ای را باز نمی‌کنم.

اسلیفت: از این ور بیا.

آن‌ها به سوی در سمت راست می‌روند.

رمه‌داران، که جلوی در سمت راست هستند: بیا بیرون مائولر، گناه تمام بدبختی‌های ما به‌گردن توست، ما متجاوز از ده هزار رمه‌دار ایلینویزی هستیم که فعلاً نه راه پس داریم نه راه پیش. بیا گله‌های ما را هم بخر!

مائولر:

اسلیفت، ببند در را! من نیستم خریدار.

با يك دنیا قوطی کنسرو که تا گردن فرو رفته‌ام در آن حالا باید بخرم گله‌هایی را که شمار آن افزون است از ستارگان؟

این ماند بدان که کسی نزد اطلس برود، و آن هنگام

که اطلس بارنجی توانفرسا، بر دوش گرفته دنیا را، با او گوید:

«زحل هم به کسی نیاز دارد، که بر دوش کشد او را.»

چه کس می‌خرد از من بعداً این همه حیوان را؟

اسلیفت: به احتمال قوی گراهام‌ها می‌خرند، آن‌ها احتیاج دارند!

ژان، جلوی در سمت چپ: تا کمک لازم به دامداران نشود، ما اینجا را ترك نمی‌کنیم.

مائولر: آره، به احتمال قوی گراهام‌ها می‌خرند، آن‌ها به دام احتیاج دارند.

اسلیفت، برو به اینها بگو چند دقیقه مهلت بدهند تا در این باره فکر کنم.

اسلیفت می‌رود.

اسلیفت، به رمه‌داران: پیرپونت مائولر مایل است درخواست شما را دقیقاً مورد بررسی قرار بدهد. تقاضا کرده چند دقیقه به او فرصت بدهید تا فکر کند.

ژان مقدس کشتارگاهها ۶۵

اسلیفت به داخل باز می‌گردد.

مائلر: نه، من نمی‌خرم. محاسبه می‌کند. چرا، چرا، می‌خرم اسلیفت. هر چیزی که شبیه گاو و خوک باشد می‌خرم، هر چیزی که بوی چربی بدهد، می‌خرم. هر ذره‌ی پیه و چربی که بیاری، من خریدارم. به قیمت روز هم می‌خرم. با مظنه پنجاه.

اسلیفت:

يك كلاه هم نمی‌خری، اما
همه گله‌های ایلینوی‌زرا، می‌خری یکجا!

مائلر:

آری، می‌خرم آن را. اسلیفت، لحظه تصمیم است حالا.
در نظر آر نقطه A را

او حرف A را روی در گنجه رسم می‌کند.

مردی کرده کاری خطا، بگذار اسم کارش را A

او خطا کرده زیرا، احساسات نا به جا فریفته او را

پی می‌گیرد او حالا، انجام کار B را

در حالی که می‌باشد B هم خطا سراپا

لیکن با هم درست است حاصل جمع B و A

حالا بگو ببیند تمام رمه‌داران، مردمان با صفایی هستند آنان

گرچه محتاجند اما، پاکیزه و خوش ظاهرند آنها

و نیستند از جمله آن مردمی که، دیدارشان وحشت می‌اندازد به دل‌ها.

اسلیفت، از خانه بدر می‌آید و خطاب به رمه‌داران می‌گوید: به منظور نجات ایلینوی‌زو

جلوگیری از نابودی کشاورزان و رمه‌داران آن، پیرپونت مائلر مصمم

است که کلیه احشام و گله‌های موجود در بازار را خریداری کند. اما

هیچیک از قراردادها به نام او تنظیم نخواهد شد چون که اجازه نیست

نامی از او در قراردادها برده شود.

آنها وارد خانه می‌شوند.

ژان، با صدای رسا از پشت سر آنها: به آقای مائلر بگوئید ما سیه‌کلاهان به خاطر

این عملش، به نام خدا از او سپاسگزاریم. به کارگران: اگر رضایت خاطر

آنان که گله‌ها را می‌خرند و آنان که گله‌ها را می‌فروشند، فراهم شود،

بار دیگر نان به سفره‌های شما نیز راه خواهد یافت.

اخراج تاجران و دلالان از معبد مسیون سیه سبیدی کلاهان

سیه کلاهان به گرد میز بلندی نشستند و سرگرم شمارش سکه‌ها و پول خُردهایی هستند که در قوطی‌های حلبی به‌منظور کمک به بیوه‌زنان و یتیمان گردآوری کرده‌اند.

سیه کلاهان، می‌خوانند:

گردآورید سرودخوانان، پول خردی برای یتیمان و بیوه‌زنان!

سخت محتاجند آنان

نه سقفی بر سر دارند و نه نان

لیک قادر مطلق مهربان

به‌طریقی می‌رساند روزی‌شان.

پائولوس اسنایدِر، سرگرد سپاه سیه‌کلاهان در حالی که برمی‌خیزد: خیلی کم است.

خیلی کم است. به‌فقر و مساکینی که اجتماع کرده‌اند و در میان آنان خانم لوکرنیدل و

گلوب نیز دیده می‌شوند: شما امروز هم که اینجا هستید؟ از اینجا دل نمی‌کنید؟

کشتارگاه‌ها دوباره کارشان را شروع کرده‌اند، آنجا الان کار هست،

این را می‌دانستید؟

خانم لوکرنیدل: کار کجا بود؟ تمام کشتارگاه‌ها درشان را تخته کرده‌اند.

گلوب: آنها اولش گفتند که باز می‌کنند، اما نکردند.

اسنایدِر: خوب، حالا این قدر به‌صندوق نزدیک نشو. قوطی‌های پول خرد را دورتر

می‌گذارد.

مالبری، صاحبخانه، وارد می‌شود.

مالبری: بفرمایید ببینم تکلیف اجاره من چه می‌شود؟

اسنایدِر: سیه‌کلاهان عزیزم، آقای مالبری عزیز، حضار محترم! آن چه که

اینک مربوط به‌مسئله ناخوشایند فراهم آوردن و تهیه پول می‌شود،

عملیات ما نشان می‌دهد - به‌مصدق آن که هر چیز خوب، خود معرف

خویش است ولی باز نیازمند تبلیغ فراوان - ما تاکنون دست توسل

به‌سوی فقرا، و در واقع فقیرترین فقرا، دراز کرده‌بودیم زیرا تصورمان

ژان مقدس کشتارگاهها ۶۷

این بود که آن‌ها لااقل کمی بیش از دیگران قلباً متوجه خداوند هستند و بیش از همه به یاری او نیاز دارند و توده‌های عظیم مردم را هم این‌ها تشکیل می‌دهند، لیکن با کمال تأسف، بر اثر تجربه دریافتم که درست همین طبقه معلوم‌الحال نه تنها گرایش برای نزدیکی به خداوند ندارند بلکه يك تلقی غیرقابل توصیف پنهانی نیز دربارهٔ او ابراز می‌دارند، البته شاید موجه‌ترین دلیلش آن باشد که آن‌ها چیزی در این دنیا ندارند. از این رو، من، پائولوس اسنایدر، به نام شما، از ثروتمندان و شهروندان موفق شیکاگویی دعوت کرده‌ام که، يك شنبه آینده، ما را به منظور يك جبهه‌گیری قاطع و اساسی برای مقابله با بی‌ایمانی و رهایی از شرّ این گرفتاری و همچنین افکار ماده‌پرستی مردمان شیکاگو، که بخصوص در میان طبقات پایین اجتماع رواج دارد، یاری دهند. تا ما بتوانیم از طریق اعانات و کمک‌های مادی آنان ضمناً اجارهٔ صاحبخانهٔ عزیزمان آقای مالبری را هم پردازیم. اجاره‌ای که تا به حال با لطف ایشان به تعویق افتاده است.

مالبری: این البته نظر لطف شماست، نمی‌خواهد زیاد خودتان را به این خاطر ناراحت کنید.

خارج می‌شود.

اسنایدر: خوب، حالا دیگر با خیال راحت بروید سرکارهاتان، پله‌های خروجی را هم خوب تمیز کنید.

سیه‌کلاهان خارج می‌شوند.

اسنایدر، به فقرا: بگویید ببینم، کارگران اخراجی، بی‌سروصدا و آرام در کشتارگاه‌ها اجتماع کرده‌اند یا مثل انقلابیون سرگرم جرّوبحث و گفت‌وگویند؟

خانم لوکرنیدل: از دیروز جنب‌وجوش زیادی بین آن‌ها پیدا شده چون شنیده‌اند که کارخانه‌ها باز سفارش قبول کرده‌اند.

گلوب: بیشترشان عقیده دارند که اگر متوسل به زور نشوند به هیچ ترتیب نمی‌توانند کارشان را به دست بیاورند.

اسنایدر، با خودش: این علامت خوبی است. اگر آن‌ها متوسل به چوب و چماق بشوند در این صورت به احتمال خیلی زیاد سلاطین گوشت

مجبور می‌شوند بیایند پیش ما و به‌خواست‌های ما توجه کنند. خطاب
به‌فقا: هنوز هیزم‌های ما را خرد نکردید؟
فقا: دیگر چیزی باقی نمانده سرگرد.

بسته‌بندان بزرگ (صاحبان کارخانه‌های فراورده‌های گوشتی): کزیده، گراهام، می‌یرز و
اسلیفت دلال وارد می‌شوند.

می‌یرز: گراهام، من مرتب از خودم می‌پرسم: آن همه گله کجا ممکن است
مخفی شده باشند؟

گراهام: اتفاقاً این سؤالی است که منم از خودم می‌کنم: راستی آن همه گله
کجا ممکن است مخفی شده باشند؟

اسلیفت: منم همینطور.

گراهام: د، تو هم؟ نکند مائولر هم این سؤال را از خودش می‌کند، هان؟
اسلیفت: گمانم بکند.

می‌یرز:

يك خوك ماده، يك جا، مي‌خرد گله‌ها را

كسي كه مي‌داند ما

قراردادی بسته‌ایم، تا تحویل دهیم گوشت را به‌صورت کنسروها

و بی‌گمان محتاجیم به‌خرید گله‌ها.

اسلیفت: یعنی این آدم، که می‌تواند باشد؟

گراهام، در حالی که ضربه‌ای به‌شکم اسلیفت می‌زند:

تو پیرسگ، خود تو!

كلك نيا بهر ما، به‌پیربی هم بگو، نکند این عمل را!

حساس است این ماجرا!

اسلیفت، به‌اسنايدر: خوب، شما حالا از ما چه می‌خواهید؟

گراهام، در حالی که مشت دیگری به‌شکم او می‌زند: خودت چه فکر می‌کنی، اسلیفت؟

فکر می‌کنی چه می‌خواهند؟

اسلیفت، با ریشخندی اغراق‌آمیز شکلک‌هایی در می‌آورد تا حالی کند که سیه‌کلاهان

قصدهشان تیغ زدن و دوشیدن آن‌هاست.

گراهام: آی گفتمی، اسلیفت!

می‌یرز، به‌اسنايدر: دست به‌کارشو.

آنها روی نیمکت‌های مخصوص نیایش می‌نشینند.

اسنایدر، از فراز منبر: بهما سیه کلاهان گزارش رسیده است که پنجاه هزار کارگر، بی کار و سرگردان در اطراف کشتارگاهها اجتماع کرده اند و برخی از آنها ضمن اظهار نارضایتی اعلام می دارند که: «ما فقط خودمان باید یار و یاور خودمان باشیم.» آیا این شما نیستید که به عنوان مسبب بیکاری پنجاه هزار کارگر و سرگردانی و علافی آنان پشت در کارخانهها مقصر شناخته می شوید؟ آنها سرانجام کارخانهها را از چنگ شما بیرون خواهند آورد و خواهند گفت: «ما همان عملی را می کنیم که بلشویکها کردند و کارخانهها را در دست خودمان می گیریم، در آن صورت هر کس می تواند کار کند و با دسترنج خودش شکمش را سیر کند». چون واقعیت امر این است که بدبختی مثل باران نیست که از آسمان نازل شده باشد بلکه به وسیله کسانی به وجود می آید که تنها در فکر سود خودشان هستند و از بدبختی دیگران به نفع خودشان بهره برداری می کنند. ولی ما سیه کلاهان سعی می کنیم قضیه را طوری به آنها تفهیم کنیم که فکر کنند بدبختی درست مثل باران نازل می شود و هیچکس نمی داند از کجا آمده و این سرنوشت و مقدرشان است که بدبختی بکشند. در عوض، سرانجام، پاداش خوبی در انتظار آنهاست.

سه تن بسته بندان: چرا به آنها وعده پاداش می دهید؟

اسنایدر: پاداشی که ما از آن صحبت می کنیم بعد از مرگ پرداخت می شود.

بسته بندان: حالا این کار چه قدر آب می خورد؟

اسنایدر: ماهی هشتصد دلار، چون برای این کار به سوپ داغ و موسیقی پرسروصدا احتیاج داریم. ضمناً تصمیم داریم به آنها اطمینان بدهیم که ثروتمندان هم به کیفر اعمالشان می رسند، البته بعد از مرگشان. بسته بندان با صدای بلند می خندند. تمام این خدمات فقط با هشتصد دلار در ماه!

گراهام: به این همه پول احتیاج ندارید، مرد. پانصد تا!

اسنایدر: باشد، با هفتصد و پنجاه تا جورش می کنیم، اما آن وقت...

می یرز: هفتصد و پنجاه تا. بهتر است با همان پانصد تا سروتش را هم بیاریم.

گراهام: آره، همان پانصد تا کافی است. به بقیه. آنها مجبورند قبول کنند.

می یرز، جلوی صحنه: ایخ کن ببینیم، اسلیفت، چون که آن گله‌ها پیش شما است.

اسلیفت: قسم می‌خورم تا این دقیقه که اینجا نشسته‌ام مائولر و من حتی یک سنت هم بابت خرید گله ندادیم. خدا شاهد است.

می یرز، به‌اسنایدر: پانصد دلار؟ خیلی پول است، کی می‌خواهد آن را پردازد؟
اسلیفت: درست است، حالا باید یک نفر را پیدا کنید که حاضر باشد این پول را به‌شما بدهد.

اسنایدر: بله، بله.

می یرز: پیدا کردن یک همچین آدمی آسان نیست.

گراهام: جان بکن اسلیفت، بگو که گله‌ها پیش پیری است.

اسلیفت، خنده‌کنان: یک مشت آشغال بی‌سروپا، آقای اسنایدر.

همه جز اسنایدر می‌خندند.

گراهام، بمی‌یرز: این آدم اصلاً شوخی سرش نمی‌شود. ازش هیچ خوشم نمی‌آید.

اسلیفت: نکته مهم این است مرد، که تو کجا قرار گرفته باشی. این طرف سنگر باشی یا آن طرف.

اسنایدر: سیه‌کلاهان جایی برتر از جبهه جنگ قرار گرفته‌اند، آقای اسلیفت، یعنی این طرف.

ژان وارد می‌شود.

اسلیفت: و این هم ژان مقدس معاملات دام ما!

سه تن بسته‌بندان، فریادکنان خطاب به‌ژان: ما از تو راضی نیستیم ژان، یعنی تو نمی‌توانی راجع به‌وضع ما چیزی به‌مائولر بگویی؟ این طور که معلوم است تو خیلی روی او نفوذ داری. می‌گویند او حسابی تو مشت توست. الان تو بازار، حشَم این قدر کم است که ما ناچاریم چهارچشمی مواظب او باشیم. حالا که تو می‌توانی او را جوری بپزی که هر کاری می‌خواهی برایت انجام دهد، راضی‌اش کن که از آن گله‌ها دست بکشد. خوب گوش کن، اگر تو این کار را واسه ما بکنی در عوض ما هم با کمال میل حاضریم اجاره چهار سال آینده میسیون سیه‌کلاهان را پردازیم.

ژان، که با مشاهده فقرا یکه خورده است: ببینم، شما اینجا چه کار می‌کنید؟

خانم لوکرنیدل، در حالی که پیش می‌آید:
بیست وعده غذا، تمام، خورده شده است اینک
لطفاً مرنج ازین که باز هم اینجایم.
فوراً ترا نجات خواهم داد از شرّ دیدارم.
تقصیر این گرسنگی ستمکار است، که یک کم نجات می‌دهدت اما
سیرش نکرده باز برمی‌گردد.

گلوب، در حالی که پیش می‌آید، به‌ژان:
می‌شناسمت، تو همان کسی کانروز کوشیدم من
وادارمت به کار روی تیغه ارّه‌ای که قطع کرده بازوی مرا.
اما بدان که امروز نیز قادرم دست به کاری بس زشت‌تر زدم.
ژان: پس چرا شما مشغول کار نیستید؟ من که کار برایتان دست و پا کردم.
خانم لوکرنیدل: کجا؟ کشتارگاه‌ها که تعطیل است.
گلوب: آنها گفتند باز می‌کنند ولی نکردند.
ژان، به‌بسته‌بندان:

پس منتظرند هنوز آنان، آری؟
بسته‌بندان چیزی نمی‌گویند.

ژان:

پنداشتم که کار رو به‌راه است اینک!
هفت روز تمام است که برف، سخت باریده بر آنان این‌سان
و همین برف که کشته‌ست آنان، نشان را پوشانده چنان
که نمی‌بیندشان انسان، و چه آسان
من فراموشم شد که دلش می‌خواهد انسان
بهرآسودگی خاطر خویش، بسپارد هر چیزی را به‌فراموشی و نسیان!
و بدینسان است که اگر باز کسی گوید که شگفت است این، بی‌تحقیق
می‌پذیرند آن.

به‌سه تن بسته‌بندان: حالا که بدون شك مائولر از شما گوشت خریده، مگر
نه؟ او این کار را بنا به‌خواهش من کرد! با وجود این شما نمی‌خواهید
کارخانه‌هایتان را باز کنید؟

کریدله، گراهام، می‌یرز: کاملاً درست است، ما هم می‌خواستیم کارخانه‌ها
را باز کنیم....

اسلیفت: ولی قبل از هر کار شما خیال داشتید خیر دامدارها و کشاورزها را

بچسبید!

کریدله، گراهام، می‌یرز: وقتی گله‌ای در کار نباشد انتظار داری ما چطور
کشتار کنیم؟

اسلیفت: وقتی مائولر و من از شما گوشت خریدیم شرطش این بود که شما
مجدداً کارگرها را برگردانید سر کار، تا حداقل آنها بتوانند گوشت
بخرند. حالا چه کسی می‌خواهد گوشتی را که ما از شما خریده‌ایم
بخورد؟ وقتی مصرف‌کننده نتواند پول بالای گوشت بدهد پس ما واسه
چه کسی گوشت خریده‌ایم؟

ژان: ببینید، اگر شما آدم‌ها اختیار کلیه وسایل تولیدی را که کارگراتان در
کارخانه‌های عظیم شما به کار می‌برند دارید، حداقل کاری که می‌توانید
بکنید این است که بگذارید آنها بیایند سر کاره‌اشان، والا اگر آنها را
همینطور پشت درها نگهدارید، کارشان ساخته است و این خودش
بهره‌کشی و استثمار همه چیز است، و بدانید که اگر يك بنده خدا
اینقدر درد و عذاب بکشد که جانش به لبش برسد تا جایی که چاره‌ای
جز این نداشته باشد که چماقی بردارد و مغز خودش را داغان کند، آن
وقت است که همه شما تنبان‌هایتان را خراب کنید. ضمناً بگذارید از
حالا به شما هشدار بدهم که اگر بعد از این جریان پی به ارزش مذهب
ببرید و بخواهید به طرف مذهب بیایید فقط خشت بر دریا زدن است*
چون خدا هم برای خودش غروری دارد، آن وقت او نظر لطفش را از
شما برمی‌گیرد و دیگر هیچگاه زندگی کثیفتان را پاك نخواهد کرد. من
مدام این در و آن در می‌زدم با این تصور که: «اگر بشود به شما بالا
دست‌ها کمک کرد، به فرودست‌ها هم کمک شده است.» چون فکر
می‌کردم تمام سرنخ‌ها به يك جا متصل است. اما حالا می‌فهمم که
مرتکب حماقت بزرگی می‌شدم. اگر انسان بخواهد به بی کس و کاران و
تهیدستان کمک کند بهتر است کاری کند که آنها از چنگ آدم‌هایی
مثل شما نجات پیدا کنند. آیا شما بهیچ وجه احترامی برای آن چه
به انسان شخصیت انسانی می‌دهد قائل نیستید؟ عاقبت روزی می‌رسد

* در اصل «روغن بر موج ریختن» است = کار بی‌ثمر و بیهوده کردن = رنج بیهوده بردن.

ژان مقدس کشتارگاهها ۷۳

که شما دیگر در زمره انسان‌ها نخواهید بود و به صورت جانوران درنده‌ای درخواهید آمد که به منظور حفظ مصالح و امنیت عمومی، شما را تکه‌تکه خواهند کرد! و حالا شما به خودتان این جرأت را داده‌اید که وارد خانه خدا شوید تنها به این دلیل که از جیفه کثیف دنیوی برخوردارید. همه می‌دانند که شما این ثروت‌ها را از چه راه و چگونه به دست آورده‌اید و خوب می‌دانند که به هیچ وجه از راه شرافتمندانه نبوده است. ولی به خدا قسم، این دفعه با بد کسانی طرفید، چون ما تصمیم داریم دُمتان را بگیریم و از اینجا بیندازیمتان بیرون. فقط همین، آره، به ضرب دگنک می‌اندازیمتان بیرون. زود، زود، لازم نیست آن جور احمقانه نگاه کنید، من می‌دانم که نباید با آدم مثل حیوان رفتار کرد، ولی شما آدم نیستید، زود باشید بزنید به چاک و گرنه مجبورم به زور این کار را بکنم، کسی نمی‌تواند مرا از این کار منصرف کند، چون خوب می‌دانم چه کار دارم می‌کنم، تمام این مدت در اشتباه بودم. ژان با چوب پرچی که وارونه به دست گرفته، آنان را بیرون می‌کند. سیه کلاهان جلو درها جمع می‌شوند.

ژان: گم شوید ببینم! حالا می‌خواهید خانه خدا را هم تبدیل به طویله کنید؟ به یک جای دیگر واسه خرید و فروش گاو و گوسفند؟ زود از اینجا گم شوید! اینجا چیزی نمی‌ماسد. ما علاقه‌ای به دیدن قیافه‌های کریه شما نداریم. شما آدم‌های نالایقی هستید با وجود همه پول و ثروتی که دارید - راه خروج از این ور است!

هر سه بسته‌بند با هم: بسیار خوب، ولی به محض رفتن ما چهل ماه اجاره هم، با کمال شرمساری، خیلی راحت و بی‌بربرگرد از کیسه‌تان می‌رود، چون خودمان به هر سنت آن کلی احتیاج داریم، الان مواجه با دوران وحشتناکی هستیم که بازار معاملات گوشت تا به حال نظیرش را ندیده.

بسته‌بندان و اسلیفت دلال خارج می‌شوند.

اسنایدر، در حالی که بدنبال آنان می‌رود: لطفاً یک دقیقه صبر کنید، آقایان! خواهش می‌کنم نروید، او هیچ اختیاری از این بابت ندارد! او یک زن ناقص‌العقل است! به خاطر این کارش اخراج می‌شود! هر کاری که بخواهید برایتان می‌کند.

ژان، به‌سبب کلاهان: البته در این موقعیت که موضوع اجاره و چیزهای دیگر در بین است، کار درست و عاقلانه‌ای نبود، ولی فعلاً موقع فکر کردن به این چیزها نیست. به‌خانم لوکرنیدل و گلوب: آن گوشه بنشینید تا يك کم برایتان سوپ بیاورم.

اسنایدر، برمی‌گردد:

ادامه ده به این کار و میهمان خویش کن گدایان را
خور و نوش کن آنان را، با آب باران و سخنان زیبا
آنهم در شرایطی که بهر آن‌ها، هیچ نوع شفقت و دلرحمی نیست در آن بالا
به‌جز برف و سرما!

تو پیرو ابتدایی‌ترین انگیزه‌های خویشی
که سخت به‌دور از فروتنی است! و چه آسان است
راندن ناپاکی با نخوت و خودبینی.

تو خرده‌گیری بس، در مورد نانی که ما، باید بخوریم آن را
و نیز کنجکاوای که چگونه وز چه راه مهیا می‌گردد آن، لیکن باز
مایلی بخوری آن را! پس اکنون، ای فوق‌زمینی، ای آسمانی زن
به‌زیر باران رو و تحمل کن کولاک و سرما را، با پرهیزگاری و تقوا!

ژان: منظور این است که لباس خدمتم را بکنم؟

اسنایدر: بله، لطفاً هم لباستان را بکنید و هم جل و پلاستان را جمع کنید.
از اینجا تشریف ببرید و آت و آشغال‌هایی را هم که برای ما سوغات
آورده‌اید همراهتان ببرید. تنها چیزی که با شما به این خانه آمد آشغال
و کثافت بود. از حالا به‌بعد شخصاً متعلق به همان آدم‌های هم طبقه
خودتان خواهید بود، لطفاً باروبندیلتان را جمع کنید و بزئید به‌چاک.
ژان خارج می‌شود و در لباس يك دختر کلفت دهاتی بازمی‌گردد، جامه‌دان کوچکی نیز در
دست دارد.

ژان:

می‌روم که بیابم مائولر، آن توانگری را
که بی‌ترس و مهربانی نیست، و ازو خواهم خواست بشتابد به‌یاری ما.
و نخواهم پوشید این کت را، و نخواهم نهاد برسر دیگران کلاه سیاه‌سبیدی
و باز نمی‌گردم دیگر به این خانه عزیز دوست‌داشتنی
که سرشار از سرود و جنبش و بیداری است، تا آن هنگام
که آرم مائولر را اینجا، به‌سان فردی چون خودمان،

در حالی که دگرگون شده باشد از بنیاد.
چه سود اگر پول آنان، همانند سرطان
از بین برد گوش و چهرهٔ انسانی‌شان
و جدا از هم بنشانند آنان را مغرور
و گوششان را فروبندد بر ضجهٔ خواهی مظلومان!
بینوا مفلوجان!
لابد يك مرد مُنصف باید باشد در میانشان!

خارج می‌شود.

اسنایدِر:

ساده لوح بینوا!

تو نمی‌دانی و نمی‌بینی: که درین سیستم - از بنیاد -
پیوسته ایستاده‌اند رو در رو
کارگراها و کارفرمایان،

جنگجویان این کارزار: تا ابد آشتی‌ناپذیران!

ای مُصلح خُرد، ای میانجی کم مقدار، بدو بی‌مهابا میان آنها
بهر هیچیک مباش مفید، نابود کن خود را تنها.

مالبری، وارد می‌شود: حالا که دیگر پول دارید؟

اسنایدِر: خداوند هنوز هم قادر است اجارهٔ این پناهگاه کوچک و محقر خود
را که روی زمین بنا کرده است، بپردازد. بله قادر است بپردازد، آقای
مالبری.

مالبری: بله، پرداختن، این خودش هم کاری پسندیده است و هم يك مسئله!
حق با شماست، اسنایدِر! اگر خداوند کرم کند و اجاره‌اش را بپردازد،
پسندیده است، ولی اگر نپردازد چندان پسندیده نیست. چون اگر
خدای مهربان اجاره‌اش را نپردازد، باید اینجا را تخلیه کند و حداکثر
هم تا شنبه شب مهلت دارد، متوجه شدید آقای اسنایدِر؟

خارج می‌شود.

پیرونت مائولر اندر ضرورت سرمایه‌داری و مذهب سخن می‌راند

دفتر کار مائولر

مائولر:

خوب، اسلیفت، روز موعد سرانجام رسید
و رسید آن هنگام، که دوست عزیزمان گراهام، و نیز دیگران
- که بی‌صبرانه بودند در انتظار آن، که دام برسد به‌نازلترین بها -
بخزند گوشتی را، که بدهکارند به‌ما.

اسلیفت:

و این به‌بهای گران، تمام خواهد شد برایشان
زیرا آنچه بازارشیکاگو به‌نمایش بگذارد از ماق‌کشان و سم‌داران
از آن ماست الان.
وناچارند آنان آنچه بدهکارند به‌ما، بخزند از خود ما
و این برایشان، تمام می‌شود بسیار گران.

مائولر:

اینک، اسلیفت، خط بکش دور تمام عمده‌فروشان!
بگذار به‌ستوه آرند آنان، بازار معاملات حشم را با تقاضاشان
برای هر چهارپایی که به‌شکل خوک و گاو است آن
و ببرند قیمت‌ها را بالا و بالا.

اسلیفت:

از ژان عزیزت تازه چه خبر داری؟ زیرا در تمامی بازار
شایع است اکنون که تو هم‌خوابه گشته‌ای با او.
البته تا حدی که می‌توانستم من، تکذیب کرده‌ام این را. خبری نیست ولی
از او

از همان هنگام که راند از معبد ما را:
نکند شیکاگوی سیه‌دل غران، بلعیده باشد او را.

مائلر:

من کیف کردم از کارش
که برون راند شما را آن سان. در وجود این دختر ترس گویی نیست.
و اگر من نیز - آن هنگام - بودم آنجا
بی گفت و گو مرا هم می راند چون شما.
بدین خاطر است که من دوست دارم این دختر را - و نیز معبد او را -
راستی که محال است آدمی چون من، در چنان جایی داشته باشد جا.
اکنون اسلیفت، قیمت‌ها را بیر تا هشتاد بالا. این کار گراهام‌ها را
درست شبیه گلی خواهد کرد که فروکنی پایت را در آن
صرفاً بدان سبب که بخواهی باز بنگری شکلش را.
من نخواهم گذاشت حتا، به هدر رود مثقالی از این گوشت‌ها
این بار قطعاً خواهم کند پوست آنها را
آنهم به طرزی که طبیعتم دارد اقتضا.

اسلیفت:

من عشق می کنم که می بینم راندی چنین ز خود
سستی و رخوت این چند روزه را.
اکنون می روم آنجا، تا ببینم، آنها، چگونه می خردن رمه‌ها را.
اسلیفت می رود.

مائلر

حالا است که آدم باید، پوست از این شهر لعنتی بکند
و خلایق را - درباره بازار گوشت - درس عبرتی بدهد:
مگر چه می شود آنان نعره برکشند «جنایت!»

ژان در حالی که جامه دانی در دست دارد، وارد می شود.

ژان: صبح به خیر آقای مائلر. خیلی مشکل می شود شما را گیر آورد. من
آمدم که جل و پلاسم را مدتی اینجا پهن کنم، چون که دیگر با
سیه کلاهان کاری ندارم. ما با هم گفت و گومان شد. با خودم فکر
کردم می روم و از آقای مائلر مواظبت می کنم. دست کشیدن از کار
آن میسیون قراضه لا اقل این حُسن را دارد که می توانم توجه
بیشتری به وضع تك تك افراد بکنم. بهمین جهت برای شروع کار،
می خواهم مقداری از وقتم را صرف شما کنم، البته اگر میل داشته
باشید. چون متوجه شدم که شما خیلی مستعدتر از دیگران هستید.
برای چه رو آن مبل موهر قدیمی، شمد پهن کرده اید؟ جمع و جور

هم که نشده. پس شما تو دفتر کارتان می‌خواهید؟ من خیال می‌کردم شما حتماً يك قصر بزرگ و با شکوه دارید. مائولر همچنان خاموش است. ولی این کاملاً حق شما است آقای مائولر که با وجود این که يك سلطان گوشت هستید در امور جزئی و کوچک هم مدیر خوبی باشید. نمی‌دانم به چه علت هر وقت شما را می‌بینم بی‌اختیار یاد آن داستان می‌افتم که خداوند روزی آدم را در باغ بهشت مشاهده کرد و خطاب به او فرمود: «کجا هستی، آدم؟»، داستانش یادتان می‌آید؟ می‌خندد. آدم در همان حال که پشت بوته‌ای ایستاده و دست‌هایش را تا آرنج در شکم گوزن ماده‌ای فرو کرده، صدای خداوند را به‌وضوح می‌شنود، سرتا پایش خون‌آلود است. بدون این که به‌روی خودش بیاورد کارش را ادامه می‌دهد، انگار نه انگار آنجاست. اما خداوند دست بردار نیست و مجدداً خطاب به او می‌فرماید: «کجا هستی، آدم؟» آن وقت آدم با ناتوانی و در حالی که از شرم سرخ شده، پاسخ می‌دهد: «آخر این هم وقت است که برای دیدن من گیر آوردی، درست موقعی که يك گوزن را کشته‌ام؟ لازم نیست چیزی بگویی، خودم می‌دانم که مرتکب عمل زشتی شده‌ام.» ولی شما وجدانتان پاك است آقای مائولر، البته امیدوارم.

مائولر: پس از این قرار شما مدتی است که دیگر جزو سیه‌کلاهان نیستید؟
ژان: نه آقای مائولر، من دیگر به‌آنجا تعلق ندارم.

مائولر: پس با چه زندگی می‌کردید؟

ژان سخنی نمی‌گوید.

مائولر: می‌دانم، با هیچ. چه مدت است که از سیه‌کلاهان جدا شده‌اید؟

ژان: هشت روز.

مائولر، رویش را می‌گرداند و می‌گوید:

آه که چه تغییر کرده این دختر، آن هم در این مدت بس کوتاه!

کجا بوده؟ با که سخن گفته؟ وز چه چیز

که چنین، شده‌ست چهره او پُرچین؟

وز کدام شهر آمده‌ست اینجا

چیزی است این‌ها، که من بی‌خبرم از آن.

سینی غذای خودش را نزد ژان می‌گذارد.

ژان مقدس کشتارگاهها ۷۹

سخت تغییر کرده‌اید شما. اینجا کمی غذاست، گر مایلید...
من خود گرسنه نیستم حالا.

ژان، در حالی که سینی غذا را می‌نگرد: آقای مائولر، بعد از این که ما آن آدم‌های پولدار را از میسیونمان بیرون کردیم...

مائولر: ... که کلی باعث تفریح من شد، و کار درستی هم بود...

ژان: ... صاحبخانه، که زندگیش از محل اجاره‌ای که ما می‌پردازیم می‌گذرد، به ما اخطار کرد که تا روز شنبه آنجا را تخلیه کنیم.

مائولر: جداً! پس این طور که معلوم است وضع مالی سیه‌کلاهان خیلی خراب است؟

ژان: بله، و به همین علت هم من فکر کردم باید بیایم اینجا و شما را ببینم، آقای مائولر.

با اشتهای زیاد شروع به خوردن می‌کند.

مائولر: اصلاً ناراحت نباشید. الان می‌روم بازار و پولی را که احتیاج دارید برایتان تهیه می‌کنم. آره، این کار را می‌کنم، بهر قیمتی که شده تهیه می‌کنم، حتی اگر مجبور بشوم این کار را به قیمت کندن پوست این شهر بکنم. آره، این کار را برایتان می‌کنم. البته پول خیلی با ارزش است، اما من هر طور باشد تهیه‌اش می‌کنم. کاری می‌کنم که مطابق میلان باشد.

ژان: بله، آقای مائولر!

مائولر: پس همین الان بروید و به آنها بگویید، پول تو راه است، تا روز یکشنبه به دستتان می‌رسد. مائولر هر طور باشد این پول را تهیه می‌کند. به آنها بگویید او همین الان رفت بازار که پول را تهیه کند. البته جریان کار آن پنجاه هزار کارگر - آن طور که دلم می‌خواست - رو به راه نشد. نتوانستم با این سرعت به آنها کار بدهم. اما در مورد شما استثناء قائل می‌شوم، مطمئن باشید گرفتاری سیه‌کلاهان حل می‌شود، هر طور باشد این پول را برایتان تهیه می‌کنم. حالا فوراً بروید و به همه‌شان خبر بدهید.

ژان: بله، آقای مائولر!

مائلر:

بگیرید، کتباً تعهد کرده‌ام این را
 من سخت متأسفم که آن مردان
 به انتظار کارند در کشتارگاه‌ها، و نیست کاری مناسب برایشان.
 پنجاه هزار مرد گردآمده‌اند به گرد کشتارگاه‌ها
 و ترك نمی‌گویند آنجا را، حتی شب‌ها.
 ژان از خوردن چشم می‌پوشد.
 لیک راهی که این شغل و حرفه می‌سپرد
 بودن یا نبودن است همانا. مسئله این است که آیا
 من بهترین انسان طبقه خویش باشم یا
 پا بگذارم به راه تاریک و ملال‌آور کشتارگاه‌ها.
 خاصه درین هنگام که باز نکبت گرفته دامن کشتارگاه را
 و تنها فراهم کرده زحمت و رنجوری مرا.
 اکنون، می‌پرسم از شما این حقیقت را عریان
 و دلم می‌خواهد بشنوم از زبان شما که به حق است آنچه می‌دهم انجام و
 طبیعی است کار و حرفه من.
 پس بگوییدم بهر اطمینان، که بود صلاح‌دید شما
 آنچه گوشت به بازار سفارش دادم
 و نیز آنچه دام خریدم از رومه‌داران.
 و اما، ز آنجا که تهدیدستید شما
 و اکنون می‌کوشند آنها تا بگیرند تنها سقفی را که دارید بر سرتان
 من به جبرانش چیزی به شما خواهم داد
 تا نشان بدهم حسن‌نیت خود را.

ژان: پس کارگران هنوز پشت در سلاخ‌خانه‌ها سرگردانند؟

مائلر:

از چه رو شما با پول دشمنید این سان؟
 با آن که سخت دگرگونید وقتی که ندارید آن؟
 چیست درباره پول نقطه نظرهایتان، برگوییدم زیرا
 مایلیم بدانم آن؛ و پرهیزید از عقایدی به خطا
 همچو نادانان که می‌اندیشند به پول
 چون چیزی پرابهام. در نظر آرید واقعیت را
 و نیز حقیقت را، شاید خوش آیند نباشند اما

حقیقت این که: همه چیز دستخوش تغییر است و بر مدار تصادف و حال و هوای بشر نیز چنین است

لیکن پول بنایی است برای ترقی و بهبودی باشد اگرچه در انحصار معدودی. گذشته از آن: چه عجیب است این بنا! این بنای عظیم، که از روزگاران بس قدیم، بنیان نهاده شده از نوبارها و بارها

- زیرا بوده مدام در معرض نابودی و فنا -

اما همچنان مانده پابرجا، چون هیولا، و هنوز می طلبد قربانی‌ها. بس مشکل است بنیان نهادن آن، پیوسته مشکل است، اما هرگز چشم‌پوشی از آن نتوان

کم یا زیاد، باید برون کشد انسان، حتی از سیاره‌ای دست نیافتنی آن را تا حد امکان. حال بیندیش اگر که من

- که سخت نیز مخالفم با آن و می‌خواهم ناآرام -

دست می‌شستم از ثروت، می‌شدم شبیه پشه‌ای

که بخواهد مانع شود از ریزش کوهی این بار

خرد می‌شدم آنگاه و هیچ و پوچ - چونان پشه - زیر فشار آن همه آوار.

در غیر این صورت نیز، دگرگون باید می‌شد هر چیز

و نقشه‌ی بنا تغییر می‌پذیرفت ز بنیان

در راه خواستی متفاوت، باورنکردنی، همراه با ارزیابی جدیدی از انسان

که نه شما طالب آنید، نه ما، زیرا آنگاه چیزی نبود قابل اجرا

چه به‌دست ما، چه به‌دست خدا. و هر چیز بدین سان، می‌رفت از میان.

از این رو باید که شما

تشریک مساعی کنید با ما، و اگر نمی‌کنید قربانی

- که انتظار نیز نداریم از شما - دست کم تأیید کنید قربانی کردن را:

کوتاه‌سخن، شما باید جداً

برپا کنید خدا را دیگر بار

- این تنها امید رستگاری را -

طبل‌ها را برایش آرید به‌صدا

تا باز جای پای بیابد شاید، درین سرزمین بدبختی‌زا

و طنین افکند صدایش در دل کشتارگاه.

همین بس ما را.

یادداشتی را به‌سوی ژان دراز می‌کند.

بگیر آنچه را به دست آوردی، لیک بدان دلیلش را
پیش از آن که بگیری آن را! این سند هزینه‌ای است برای چهارسال اجاره
آنجا.

ژان:

آقای مائولر، من درك نمی‌کنم که چه می‌گویید
و نمی‌خواهم که بدانم آن را.
در حالی که برمی‌خیزد.
می‌دانم باید سخت شادمان می‌شدم وقتی
می‌دیدم کمکی می‌شود به خدا، اما
من تعلق به مردمی دارم - که بسی نیک می‌دانم -
بهرشان این کمک اساسی نیست
و چنین پیشکشی، دردشان را نمی‌کند درمان.

مائولر:

اگر برای سیه کلاهان ببری این پول را
می‌توانی که باز بمانی آنجا
با چنین فقر زیستن زیرا، نیست شایسته و سزاوارت، بشنو حرفم را
بی‌پولند آنها، و همین به که چنین باشند.

ژان:

اگر که سیه کلاهان
بخواهند بپذیرند پول شما را، مختارند. آنان
اما، من خواهم پیوست به مردمی که سرگردانند در کشتارگاه‌ها
تا آن هنگام که دوباره کارخانه‌ها بگشایند درها را
هیچ نخواهم خورد جز آنچه می‌خورند آنها
و اگر برف باید خورد، می‌خورم آن را
و هر کار کنند، می‌کنم آن را، زیرا من نیز فقیرم چون آنها
و نمی‌توانم به کف آرم چیزی را، جز براساس شرافت و تقوا
و اگر نیست کار در آنجا
من هم یکی ز جملگی آنها.
و اما شما، که زندگی می‌کنید از فقر
لیک ندارید تاب دیدن فقرا
و نظر می‌دهید بر چیزی، که نمی‌دانید آن را
و عهد با خویش می‌کنید تا نبینید چه‌ها می‌گذرد
در محیط پلید کشتارگاه، و ترك می‌کنید بی‌اعتنا آنجا را

مایل بودید اگر که باز ببینید مرا
آیید به کشتارگاهها.
خارج می‌شود.

مائلر:

بدین سان، مائلر، امشب
برخیز هر ساعت از خواب، بیرون را بنگر
و ببین که برف می‌بارد آیا، و اگر می‌بارید بدان
که می‌بارد آن، بر دختری که نیک می‌شناسی او را.

۹

آ

سومین گام ژان به سوی اعماق: ریزش برف
راسته‌ی کشتارگاهها. ژان در کنار گلوب و خانم
لوکرنیدل.

ژان:

بشنوید خوابی را که دیده‌ام یک شب
شبی از شب‌های هفته قبل.
در برابرم، میان مزرعه‌ای کوچک
- آنقدر کوچک که سایه درختی میان قامت می‌پوشاندش -
محصور در میان جمعی بنای غول آسا
دیدم جماعتی سرگردان را: نتوانستم بشمارمشان، اما
شمارشان بیش از پرندگانی بود
که سر به یکدیگر آرند در چنین جایی خرد.
ز آنجا که جماعت بود بس انبوه، پس مزرعه شد دچار پیچ‌وتاب
و برآمد میانه‌اش بهشتاب
جماعت بر لبه‌اش ماندند آویزان
و خود را یک آن، بند کردند بدان لرزان.
سپس جنبید از جای، مزرعه کوچک، از حرفی که به میان آمد

- حرفی که ادا شد بیجا، بی آن که چیزی باشد آن -
و آغاز شد ریزش و طغیان.
آنگاه دیدم من جماعت‌ها را، خیابان‌ها را، آشنایان را، شیکاگو و همچنین
شما را!
شما را دیدم گرم راه‌پیمایی، و خودم را دیدم:
دیدم خاموش، همچو يك فرمانده پیشاپیش شما، برمی‌دارم گام
چون رزم آوران، با جبینی آغشته به خون
و فریاد می‌کنم کلماتی را، چون بانك جنگجویان
به‌زبانی که نمی‌دانم آن، و هنگام که گروه‌ها و دسته‌ها
از هرسو به‌جنبش آمدند ناگهان
من گام برداشتم پیشاپیش آن جماعت انبوه که هر نوع آدمی بود بینشان:
پیرو جوان، هق‌هق‌کنان، دشنام‌گویان
به‌کنار من بودند همه آنان! پرهیزگاری بود، و نیز وحشت و ترس آنجا!
دگرگون می‌شد هرآنچه پایم لمس می‌کرد آن را
ویران می‌گشت هرچیز از بنیاد، و سخت تأثیر می‌نهاد
بر مسیر گردش تمامی ستارگان، و دگرگون می‌شد یکجا
چهره آشنای خیابان‌ها در مسیر ما.
جماعت راه می‌سپرد همچنان، و من به‌همراه آن
در پوششی از برف، همچنین با گرسنگی
پنجه در پنجه چون دشمنی آشکارا، بی‌هیچ رهنمود
که ما را به‌جایی شود رهنما، و بی‌هیچ جای نشست؛
ليك بی‌دشواری و سختی همه‌مان، خو کرده بودیم بدان.
جماعت راه می‌سپرد چنان بی‌قیدورها
که هیچ مانعی گویی، نیست جلودارش، تا دگرگون کند مسیرش را.
این بودخواب من.
اینك می‌فهمم تعبیرش را:
پیش از صبح فردا
ماکنده‌خواهیم شد از جا، از همین کشتارگاه‌ها،
پای می‌نهییم به‌شیکاگو در روشنایی سحرگاهان
و در جای‌های عمومی به‌نمایش می‌نهییم تمام بدبختی‌مان را در انظار مردمان
و به‌سوی خود می‌خوانیم هر کس را که نامی دارد از انسان
و بعد چه پیش می‌آید، هیچ نمی‌دانم آن.
گلوهمپ: شما چیزی از این حرف‌ها سر درآوردید، خانم لوکرنیدل؟ من که در

نیاوردم.

خانم لوکرنیدل: من فقط همین را می‌دانم که اگر او یک مشت حرف‌های گنده گنده تحویل سیه‌کلاهان نداده بود ما الان تو آن خانه گرم و نرم واسه خودمان تمرگیده بودیم و داشتیم سوپمان را می‌رفتیم بالا!

ب

بازار معاملات دام

مائولر، به بسته‌بندان:

به من نوشته‌اند دوستان نیویورکی ام و گفته‌اند
عوارض و مالیات گمرکات جنوب
لغو گشته از امروز.

بسته‌بندان:

بیم‌آور است و وحشتناک، عوارض لغو گشته اما ما
بهر فروش، گوشت نداریم در بساط! آنها فروش رفته همه یکجا
با کمترین بها، و ما، وقتی پی خریدن آنیم که نرخ‌ها رفته بس بالا!
رمه‌داران:

بیم‌آور است و وحشتناک، عوارض لغو گشته اما ما
بهر فروش، دام نداریم در بساط! آنها فروش رفته همه یکجا
با کمترین بها!
شرخران:

چه وحشتناک! آنچه جاودانه مرموز است
جاودانه قوانین
اقتصاد انسانی است!
بی هیچ نوع اعلان
آتش‌فشان می‌کند فوران، و دنیایی را می‌سازد ویران!
بی هیچ دعوت
از میان دریایی - که حیات نیست در آن -
سر بر می‌آورد جزیره‌ای پرسود ناگهان
به کسی، کس نگفته است این را، و کسی نیست در جریان! آن که می‌ماند
آخر صف اما

گاز می‌گیرندش سگ‌ها!

مائلر:

اکنون که دارند خریدار گله‌ها
تا کنسرو شوند با بهترین بها
می‌خواهم از شما، تحویل دهیدم با شتاب
کنسروی را که مستلزم تحویل گیرم آن
برطبق قرار دادمان.

گراهام:

یعنی به همان قیمت سابق، مائلر؟

مائلر:

برطبق آنچه قرارداد تعیین کرده است، گراهام.
گویا که چهل هزار تن می‌شد - البته اگر درست یاد آرم -
زیرا که در آن لحظه نبودم به حال خود.

بسته‌بندان:

اکنون چگونه دام به دست آریم ما، با این گرانی قیمت‌ها؟
یک نفر، یک جا، دام نهاده بر ره ما
کسی که کس نمی‌شناسد او را
مائلر، از قید این قرارداد، آزاد کن ما را!

مائلر:

متأسفم که باید یکجا، تحویل گیرم کنسروها را، زیرا
هنوز به قدر کافی موجودند گله‌ها، گیرم که منتها، قدری گران شده‌اند آنها
اما هنوز فراوانند گله‌ها، بخرید آنها را!

بسته‌بندان:

گله بخریم آن هم حالا! مرده شو، ببرد آنها!

پ

میخانه‌ای کوچک در راسته‌ی کشتارگاه‌ها

مردان و زنان کارگر جمعند و ژان در میانشان. گروهی از سیه‌کلاهان وارد می‌شوند. ژان
برمی‌خیزد، و رفتاری ناشی از خشم از خود بروز می‌دهد.

جاکسون، ستوان سپاه سیه‌کلاهان، در حالی که چند نوازنده او را همراهی می‌کنند، شتابان

سرودی می‌خواند:

ای برادر، از چه نمی‌خوری نانی را، که مسیح بخشدت آن را؟

بنگر که چه شادمان و خوشنودیم ما
چون یافته‌ایم سرور خود عیسی را
آن راهبر و ناجی انسان‌ها را.
برخیز و بیا به سویش از روی صفا!
درود بر ناجی‌ها!*

يك دختر سیه‌کلاه با کارگران سخن می‌گوید و اشاراتی به دوستان خود می‌کند.
مارتا، سرباز سپاه سیه‌کلاهان: (یعنی گفتنش فایده‌ای دارد؟! خواه‌رآن و برادران،
من هم درست مثل شما زمانی عادت داشتم افسرده و غمگین در حاشیه
زندگی بیایستم و حضرت آدمی که در وجود من بود، از من انتظاری
نداشت جز خور و خواب. تا این که سرورم عیسی مسیح را یافتم، آنگاه
بود که روشنایی و خوشبختی به سوی من آمد و حالا (نخیر، اصلاً
گوششان بدهکار نیست!) هرگاه جداً به‌آقایم عیسی مسیح فکر می‌کنم،
که چگونه با رنج‌هایش، و با وجود آن همه رفتار شرارت‌بار و گناه
آلودمان، ناجی ما شد، آنگاه احساس گرسنگی و تشنگی در من
می‌میرد و تنها تشنه سخنان اویم. (هیچ فایده‌ای ندارد!) آنجا که عیسی
مسیح است، خشونت و زور نیست، صلح و آشتی است، نفرت نیست،
عشق و محبت است. (اصلاً نتیجه‌ای ندارد!) پس بیایید و این دیگ را
در حال جوش نگاهدارید!

سیه‌کلاهان: درود بر ناجی ما!
جاکسون، صندوق اعانات را دور می‌گرداند، لکن هیچکس چیزی به‌داخل آن نمی‌اندازد.

سیه‌کلاهان: درود بر ناجی ما!

ژان:

اگر نبود تنها سرما مانع توقف آنها
ادامه می‌دادند تا قیامت اراجیفشان را!
به‌راستی که نیست تحمل دیگر
تا بشنوم سخنانی را

که روزی عزیز بود و خوشایند مرا! تنها اگر يك صدا
باقی مانده بود از آنها، باید می‌گفتند آنان:

اینجا برف است و بوران، خاموش باشید اینجا!
 يك زن: آه، ولشان کن باشند، آنها مجبورند برای يك خرده غذا و گرما این
 کارها را بکنند، دلم می‌خواست من هم جای آنها بودم.
 خانم لوکرنیدل: موسیقی قشنگی بود!
 گلوب: آره، کوتاه بود و قشنگ!
 خانم لوکرنیدل: آنها جداً آدم‌های خوبی‌اند.
 گلوب: آره، مختصر بود و مفید، مفید و مختصر.
 کارگر زن: چرا آنها يك چیز درست و حسابی برایمان نمی‌گویند، چرا
 روشنمان نمی‌کنند؟
 گلوب: در حالی که شکلک پول سلفیدن درمی‌آورد: مایه دارید که دیگ را در حال
 جوش نگه دارید، خانم سویینگرن؟*
 کارگر زن: ساز و آوازشان خوب بود، ولی من بیشتر منتظر بودم آنها يك
 بشقاب سوپ به‌ما بدهند چون که دیدم دیگران را همراهشان آورده‌اند.
 يك کارگر، با تحیر خطاب به‌زن: جداً این طور خیال کردی؟
 خانم لوکرنیدل: دلم می‌خواست کار و عملی هم می‌دیدم، چون که به‌اندازه
 کافی حرف شنیده‌ام. اگر بعضی‌ها جلوی زبانشان را گرفته بودند، من
 الان يك جایی داشتم که امشب کپه مرگم را بگذارم.
 ژان: یعنی هیچکس پیدا نمی‌شود که مسؤلیت انجام عملی را به‌عهده بگیرد؟
 کارگر: چرا، کمونیست‌ها.
 ژان: منظورت کسانی است که مردم را وادار به‌قتل و جنایت می‌کنند؟
 کارگر: نه.
 سکوت.
 ژان: آنها را کجا می‌شود پیدا کرد؟
 گلوب: خانم لوکرنیدل جایشان را نشانت می‌دهد.
 ژان، به‌خانم لوکرنیدل: شما جایشان را از کجا می‌دانید؟
 خانم لوکرنیدل: الان برایت می‌گویم، مدتها قبل از این که به‌امید آدم‌هایی
 مثل تو بنشینم، اغلب می‌رفتم آنجا، وسیله شوهرم.

ت

بازار معاملات دام

بسته‌بندان:

ما می‌خریم دام‌ها را! تمام چارپاها را!
چرا کننده‌ها را! گاو اخته، گوساله‌ها، خوک‌ها را!
خواهش داریم عرضه کنید آنها را!

رمه‌داران:

چیزی نمانده باقی! فروخته‌ایم تمام گله‌ها را!

بسته‌بندان:

چیزی نمانده باقی؟ ایستگاه‌های راه‌آهن شهر ما
در حال انفجار است از شدت گله‌ها.

رمه‌داران:

فروخته‌ایم آنها را.

بسته‌بندان:

آخر به که فروخته‌اید آنها را؟

ماتولر وارد می‌شود. بسته‌بندان او را در میان می‌گیرند.

بسته‌بندان:

دیگر نمی‌توان یافت - در تمام شیکاگو - یک گاو اخته حتا!
ماتولر، باید که مهلت دهی تو ما را.

ماتولر:

مطابق قرارداد باید که، تحویل دهید گوشتم را در قوطی‌ها

به‌سوی اسلیفت می‌رود.

بکش شیرۀ آنها را.

یکی از رمه‌داران:

هشتصد تا گوسالۀ کنتاکی، مظنه چهارصد تا

بسته‌بندان:

محال است، دیوانه‌ای؟ چهارصدتا!؟

اسلیفت:

خریدارم، چهارصد تا.

رمه‌داران:

فروخته شد به اسلیفت، هشتصد رأس، چهارصد تا.

بسته‌بندان:

کار مائولر است این‌ها! نگفتیم ما؟ کار کار اوست!

ای پست نادرست! زیر فشار می‌گذارد ما را ... نحویل دهیم کنسروها را،
و خودش یکجا می‌خرد رمه‌ها را! باید به‌قیمتی گران بخریم از خودش
گوشتی را

که ناچاریم به‌تپانیم برایش در قوطی‌ها!

سلاخ کثافت! بیا، این گوشت تن ما، بی‌ر برای خودت آن را!

مائولر: اگر اینقدر گاوید پس نباید تعجب کنید که چرا اشتهای مردم زیاد
می‌شود وقتی به‌ریخت‌تان نگاه می‌کنند.

گراهام، به‌سویش حمله می‌آورد:

دور برداشته، بگذارید، برسم من خودم حسابش را!

مائولر:

حال که این طور است گراهام، می‌خواهم کنسروهایم را.

تو خودت را هم می‌توانی به‌تپانی، در یکی از آنها.

میل دارم درسی دربارهٔ تجارت گوشت بدهم به‌شما

آقایان بازرگانان! از همین الان، پول می‌پردازم، پول خوب می‌پردازم

بابت هر شاخ و سمداری - که از اینجا تا ایلینویز سراغ دارید

و برای شروع، پیشنهاد می‌کنم حالا: پانصد گاو را، پنجاه و شش تا.

سکوت مرگبار.

و چون به‌نظر می‌رسد کم است تقاضا، و کسی نیاز به‌دام ندارد اینجا

خودم برمی‌دارم شصت تا! ضمناً، فراموش نفرمایید کنسروهایم را!

ث

در گوشه‌ی دیگری از کشتارگاه‌ها

بر اعلان‌هایی که حمل می‌شود نوشته شده است: «استوارباد اتحاد کارگران اخراجی
کشتارگاه‌ها»، «همگی به‌اعتصاب عمومی به‌پیوندید!»، جلو يك انبار، دو مرد از مرکز
اتحادیه‌های کارگری برای گروهی از کارگران سخنرانی می‌کنند. ژان وارد می‌شود.

ژان: فکر می‌کنم اینها همان‌هایی هستند که جنبش بیکاران را رهبری
می‌کنند؟ من می‌توانم با آنها همکاری کنم. چون می‌دانم چطور تو

ژان مقدس کشتارگاهها ۹۱

خیابان‌ها و سالن‌ها سخترانی کنم. ترسی هم از توهین و تهدید ندارم. فکر می‌کنم بتوانم حرف‌های حسابی را آنطور که باید و شاید تشریح کنم. اینطور که معلوم است به‌زودی اتفاقی می‌افتد. ضمناً خودم هم پیشنهادهایی برای اجراء دارم.

رهبر اولی: همه گوش کنند. تا این لحظه دست‌اندرکاران گوشت کوچکترین تمایلی برای باز کردن کارخانه‌ها از خودشان نشان نداده‌اند. اول اینطور به‌نظر می‌رسید که پیرپونت مائولر استعمارگر در نظر دارد که کارخانه‌ها را باز کند چون از دارودسته گوشت فروش‌ها مقدار کلانی گوشت به‌موجب قرارداد طلبکار است. بعداً کاشف به‌عمل آمد گوشتی که آنها برای کنسرو کردن لازم دارند، در اختیار خود مائولر است و او اصلاً خیال ندارد آنها را به‌این آسانی‌ها از دست بدهد. و حالا ما به‌خوبی می‌دانیم که اگر همچنان اختیار امور در دست این دارودسته باقی بماند ما کارگران هیچوقت نمی‌توانیم مجدداً به‌آن سلاخ‌خانه‌ها، با همان دستمزدهای سابق حتی، برگردیم. با توجه به‌این مسایل کاملاً روشن است که هیچ نیرویی قادر نیست به‌ما کمکی بکند مگر این که به‌زور متوسل بشویم. سازمان رفاه عمومی شهر قول داده است که حداکثر تا صبح پس فردا به‌اعتصاب عمومی ما ملحق بشود. فعلاً این خبر باید در تمام کشتارگاه‌ها پخش بشود، چون اگر نشود این خطر وجود دارد که توده‌ها به‌وسیله پاره‌ای شایعات یا به‌وسیله افراد دیگری تحریک و اغفال بشوند، کشتارگاه‌ها را ترك کنند و بعد هم زیر فشار قرار بگیرند و بالاخره تسلیم شرایط دارودسته گوشتی‌ها بشوند. مطمئناً گوشتی‌ها تا صبح پس‌فردا همه جور دروغی را پخش خواهند کرد مبنی بر این که همه چیز رو به‌راه شده و اعتصاب عمومی برگزار نخواهد شد، بنابراین باید این نامه‌ها که در آن نوشته شده کارگران شرکت گاز و سازمان آب و نیروگاه‌های برق، همبستگی خودشان را برای پیوستن به‌اعتصاب ما اعلام کرده‌اند، به‌نمایندگان قابل اعتماد ما، که رأس ساعت ده امشب در نقاط مختلف کشتارگاه‌ها منتظرند تا اسم شب را از زبان ما بشنوند، داده شود. بیا جك این نامه را بچپان زیر لباست و جلوی بوفه ننه اشمیت منتظر نماینده‌ها باش.

يك كارگر نامه را می‌گیرد و می‌رود.

كارگر ديگر: مال كارخانه‌های گراهام را هم بدهید من ببرم. جایش را بلدم.
رهبر اولی: خیابان بیست و ششم، نبش پارک میشیگان.

كارگر نامه را می‌گیرد و می‌رود.

رهبر: خیابان سیزدهم بغل ساختمان وستینگهاوس. به‌زان: خوب، تو کی هستی
دختر؟

ژان: منم بیکارم، اخراجم کرده‌اند.

رهبر: شغلت چیست؟

ژان: روزنامه‌فروشی.

رهبر: واسه کی کار می‌کردی؟

ژان: دوره‌گردم.

يك كارگر: نکند جاسوس باشد.

رهبر دوّمی: نه، من می‌شناسمش، او جزو سیاه‌کلاه‌هاست، پلیس هم خوب
می‌شناسدش. کسی شکش نمی‌برد که او برای ما کار می‌کند، این
خودش به‌نفع ماست، چون پاسبان‌ها حسابی تشکیلات کریدل را که
رفقا می‌خواهند مورد حمله قرار بدهند، زیر نظر دارند. هیچوقت
هیچکدام از بچه‌های ما، آنطور که این دختر می‌توانست، نمی‌توانستند
از بین جمعیت رد شوند بروند آنجا.

رهبر اولی: کی می‌تواند پیش‌بینی کند که او با نامه‌ای که از ما می‌گیرد چه
کار ممکن است بکند؟

رهبر دوّمی: هیچکس.

به‌زان:

توری که دارد يك گره پاره

دیگر به‌کار نمی‌آید:

ماهی می‌گریزد از همان يك جا

گویی توری نبوده در میان اصلاً.

و آنگاه، آنهمه گره سالم - چون برق و باد به‌یکباره -

بی‌مصرف و تباه می‌گردد، مانند آن گره پاره.

ژان: من معمولاً تو خیابان چهل و چهارم روزنامه می‌فروختم. باور کنید

جاسوس نیستم. من با دل و جان در راه شما هستم.

رهبر اولی: راه ما؟ مگر راه ما راه تو نیست؟

ژان: بدون شك این موضوع مسلّم است که برای کارخانه‌داران هم چندان خوشایند نیست که بگذارند کارگران اینطور تو خیابان‌ها پلاس باشند. چه باعث شده که شما فکر کنید فقر فقرا، به نفع ثروتمندهاست! حتماً علتش این است که خیال می‌کنید تنها کاری که از دست آنها برمی‌آید ایجاد فقر است! کارگران به شدت می‌خندند. این عملی غیرانسانی است، فقط همین! من وقتی این حرف را می‌زنم حتی آدمی مثل مائولر را هم در نظر دارم.

شلیک مجدد خنده‌ها.

ژان: برای چه می‌خندید؟ من بهیچوجه فکر نمی‌کنم شما اینقدر کینه‌توز و بدخواه باشید که بی‌دلیل قبول کنید آدمی مثل مائولر از انسانیت بویی نبرده.

رهبر دومی: البته بی‌دلیل نه! بسیار خوب، نامه را به او بدهید. شما که این دختر را می‌شناسید خانم لوکرنیدل؟ خانم لوکرنیدل با سر اشاره می‌کند. آدم مورد اعتمادی است، مگر نه؟

خانم لوکرنیدل: آره، کاملاً.

رهبر اولی، نامه را به ژان می‌دهد: می‌روی انبار شماره پنج تأسیسات گراهام. وقتی سروکله سه تا کارگر پیدا شد که اطرافشان را می‌پاییدند، برو جلو و ازشان پرس از تأسیسات کزیده هستند یا نه. نامه مربوط به آنهاست.

ج

بازار معاملات دام

شرخران:

افت شدید سهام! سقوط کارخانه‌ها!

چه خواهد آمد به روز ما، ما سهامدارها؟

که تا سنت آخر زکف داده‌ایم سرمایه ناچیزمان را

برای طبقه متوسط، که کم بضاعت است بهرحال؟
 آدمی چون گراهام باید، قیمة قیمة شود
 پیش از آن که از سهام ما
 کاغذ پاره مارکدار باطله‌ای سازد
 از سهامی که به دست آوردیم ما، با جان کندن از آن سرداب‌ها.
 بخرید آن رمه‌ها را، بخرید به هر قیمت و بها!
 در این میان، نام مؤسساتی که به خاطر عدم تأدیه دیون معوقه خود به حال تعطیل درآمدہ اند از پشت
 صحنه به گوش می‌رسند. فی‌المثل اعلام می‌شود: «به خاطر عدم تأدیه: می‌یرز و شرکاء» و...

بسته‌بندان:

دیگرکاری ساخته نیست از ما، قیمت از هفتاد هم زده بالا.

سلف‌خران:

بزنید زیر آب قیمت‌ها را، کس نمی‌خرد آنها را، ای کله‌گنده‌ها.

بسته‌بندان:

دو هزار گوساله خواستاریم ما، با مظنه هفتاد تا.

اسلیفت، به مانولر، در کنار ستون:

بیر قیمت‌ها را، تا جا دارد بالا.

مانولر:

می‌بینم وفا نکرده‌اید شما به قولتان

در مورد آن بخش از قرار دادمان، که گذاردیم قرار

درباره ایجاد کار.

و می‌شنوم اینک که کارگران، بیکار و سرگردانند همچنان

لیکن پیش از اظهار تأسف راجع به آن: رو کنید فوراً کنسروهایی را

که خریده‌ام از شما!

گراهام:

کاری دیگر ساخته نیست از ما:

گوشت نایاب است در بازار، همچون کیمیا!

می‌خرم پانصد گوساله را، هفتادوپنج تا.

شرخران:

بخرید آنها را، ای سگان طماع!

نه، نمی‌خرند آنها! بیشتر مایلند واگذارند آن را

به بسته‌بندی‌ها.

ماتولر:

اسلیفت، ما نباید قیمت را، بیریم بیشتر از این بالا.
چون قدرت خرید ندارند آنها.
باید که بی گمان ریخته شود خونشان، اما نباید هلاک شوند آنان
زیرا ز دست گر بروند آنها، ما هم زدست می رویم آنگاه.

اسلیفت:

فعالاً رمقی مانده در تن آنها، باز یک چوبخط برو بالا.
پانصد رأس گاو، هفتاد و هفت تا.

شرخران:

شنیدید حرفش را؟

هفتاد و پنج تا نخریدید چرا

تا برسد به هفتاد و هفت تا، و تازه باز برود بالا؟

بسته بندان: ما بابت کنسرو از ماتولر پنجاه تا می گیریم چطور می توانیم

بابت دام هشتاد تا بدهیم!

ماتولر، به تنی چند که دوروبرش هستند: آدم‌هایی را که فرستادم کشتارگاه

سروگوش آب بدهند کجایند؟

یک مرد: یکی شان اینجاست.

ماتولر، به کارآگاه اولی: پس بیا جلو بنال ببینم.

کارآگاه اولی گزارش می دهد.

کارآگاه اولی: آقا، تا چشم کار می کند آنجا آدم است. کافی است صدا

کنی ژان، تا صد نفر جوابت را بدهند. جمعیتی است که گوش تا

گوش آنجا منتظر نشسته، بدون این که نام و نشان کسی معلوم

باشد. علاوه بر آن صدا به صدا نمی رسد. عده زیادی هم دوره

افتاده اند و در به در دنبال فك و فامیلشان می گردند که تو جمعیت گم

کرده اند. بیشتر سروصدا و آشوب‌ها جاهایی به چشم می خورد که

اتحادیه‌ها مشغول فعالیت اند.

ماتولر: کی‌ها مشغول فعالیت اند؟ اتحادیه‌ها؟ آن وقت پلیس دست رو دست

گذاشته و نشسته که آنها مردم را تحریک کنند؟ تف به این مملکت!

فوراً بدو تلفن کن پلیس‌ها یک کله بیایند اینجا، اسم مرا ببر و از

قول من بگو پس ما برای چه مالیات می دهیم. حالیشان کن که اینها

يك مشت خرابكارند كه مخشان پاره سنگ برمی‌دارد، عین جریان را
واسه‌شان بگو.

کارآگاه اولی به سرعت خارج می‌شود.

گراهام:

ماتولر، بده به ما هر هزارتا را، هفتاد و هفت تا
همین خودش از پا درمی‌آورد ما را، این است آخرین حرف ما و آخرین
بها.

اسلیفت:

فقط به گراهام، پانصد تا، هفتاد و هفت تا

بیش از این تعداد، مظنه هشتاد.

ماتولر، در حالی که برمی‌گردد:

اسلیفت، این معامله دیگر سرگرم نمی‌کند مرا

و گذش دارد می‌آید بالا.

تا هشتاد بالا بپر قیمت را، بعد بده همان هشتاد تا.

بگذار تحویلشان دهم برود

هرچه هست بس ما را. باید شهر هم بکشد آخر، نفسی کوتاه.

اسلیفت، من بسی نگرانم زیرا

شوخی نیست این گلو فشردن‌ها

آنقدر که من می‌پنداشتم آن را.

متوجه آمدن کارآگاه دومی می‌شود.

یافتی آن دختر را؟

کارآگاه دومی: نه، من هیچ زنی را آنجا ندیدم که لباس سیه‌کلاهان تنش

باشد. دست کم صد هزار تا آدم دور و بر کشتارگاه‌هاست؛ علتش

این است که هوا تاریک است، باد هم نمی‌گذارد صدا به صدا برسد.

ضمناً پلیس دارد کشتارگاه‌ها را تخلیه می‌کند، تیراندازی هم شروع

شده.

ماتولر:

تیراندازی؟ به سوی که؟ آه، بله، البته.

خیلی عجیب است که اینجا، صدایی به گوش نمی‌رسد حتا.

پس پیدا نکردید او را، و تیراندازی شروع شده آنجا؟

فوراً برو به باجهٔ تلفن، جیم را پیدا کن

و بگو لازم نیست تلفن بزند آنجا، ورنه مردم باز خواهند گفت

ما خواستیم که تیراندازی کنند آنها.
کارآگاه دومی خارج می‌شود.

می‌یرز:

یکهزار و پانصد تا، با مظنه هشتاد!

اسلیفت:

نه، فقط پانصد تا، با مظنه هشتاد!

می‌یرز:

پانصد تا با مظنه هشتاد، ای جانی خون‌آشام!

مائلور، در حالی که به‌سوی ستون بازمی‌گردد:

اسلیفت، حال من خوش نیست، دیگر بکن قالش را

اسلیفت: عوضش حال من خوب است. هنوز يك خرده رمق دارم. اگر تو
باز احساس ضعف می‌کنی، من خودم تا جایی که ممکن باشه
قیمت‌ها را می‌برم بالا.

مائلور:

اسلیفت، من احتیاج دارم به کمی هوا. خودت ادامه بده معامله را.

من نمی‌توانم، تو ادامه بده، اما

به‌طریقی که طالبم آن را. ترجیح می‌دهم ز کفم برود هر چیز

نشوم ليك باعث اتفاق بدی اینجا.

وتوهم، بیش از هشتادوپنج قیمت را، مکشان بالا.

و عمل کن نیز به‌طریقی که طالبم آن را، تو که می‌دانی اخلاقم را.

در حالی که خارج می‌شود، خبرنگاران دوره‌اش می‌کنند.

خبرنگاران: تازه چه خبر، مائلور؟

مائلور، در حال عبور: این خبر باید در کشتارگاه‌ها پخش بشود تا همه

بدانند که من گله‌ها را به‌هیچ قیمتی به‌سلاخ‌خانه‌ها نفروخته‌ام، والان

هم تمام گله‌ها موجود است. اگر غیر از این باشد تخلف است.

اسلیفت:

پانصد گاو، مظنه نود تا!

شرخران:

ما شنیدیم مائلور داد رضا

که شود قیمت‌ها، هشتاد و پنج تا دستِ بالا.

پس اسلیفت، درین کار، ندارد اختیار.

اسلیفت:

این دروغ است دروغ! در عوض یاد می‌دهم به شما
 طرز پر کردن قوطی‌ها را.
 تا که قالب کنید آنها را و نماند گوشت روی دست شما!
 پنج هزار رأس شد یکجا، نود و پنج تا حالا!

سروددا و مهمه شدید.

چ

کشتارگاه‌ها

جمعیت انبوهی به حال انتظار است. ژان نیز در میان آنهاست.

مردم: برای چه اینجا نشسته‌ای؟

ژان: باید يك نامه را تحویل بدهم. سه نفر قرار است بیایند اینجا.

گروهی از خبرنگاران، به راهنمایی يك مرد وارد می‌شوند.

مرد، در حالی که ژان را نشان می‌دهد: این است کسی که دنبالش می‌گردید. به ژان:

اینها خبرنگارند.

خبرنگاران: سلام، شما ژان دارك هستید، عضو سپاه سیه‌کلاهان؟

ژان: نه.

خبرنگاران: از دفتر آقای مائولر به ما اطلاع دادند که شما قسم خورده‌اید

تا وقتی کارخانه‌ها باز نشود، کشتارگاه‌ها را ترك نخواهید کرد. ما

این خبر را چاپ کرده‌ایم، بفرمایید، می‌توانید ببینید، تو صفحه اول

با حروف درشت. ژان روی می‌گرداند. روزنامه‌نگاران می‌خوانند: بانوی

کشتارگاه‌های ما ژان دارك، با قاطعیت اظهار می‌دارد خداوند با تمام

قدرتش حامی کارگران کشتارگاه‌هاست.

ژان: من هیچوقت چنین چیزی نگفتم.

خبرنگاران: خانم دارك، بگذارید به شما اطمینان بدهیم که افکار عمومی

موافق شماست. تمام مردم شیکاگو به استثنای يك مشت شرخر

ژان مقدس کشتارگاهها ۹۹

بی‌همه چیز، با شما ابراز همدردی می‌کنند. موفقیت عظیمی بر اثر این جریان نصیب سیه‌کلاهان و میسیون شما خواهد شد.
ژان: من دیگر جزو سیه‌کلاهان نیستم.
خبرنگاران: اینطور نیست. از نظر ما، شما هنوز جزو آنها هستید. بسیار خوب، بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شویم، ما همین دوروبرها هستیم.

ژان: بیشتر خوشحال می‌شدم اگر اینجا را ترك می‌کردید.
آنها کمی دورتر می‌نشینند.

کارگران، صدایشان از پشت صحنه و از محوطه کشتارگاه‌ها به گوش می‌رسد:

تا احتیاج درنیآورد، از پا ما را

آنان نمی‌گشایند کارخانه‌ها را.

وقتی به اوج رسید بدبختی‌ها

می‌گشایند درها را.

باید به ما جواب دهند اینک

ما ترك نمی‌کنیم اینجا را، تا نشنویم پاسخ آنها را!

گروه مخالف سرا، همچنان از پشت صحنه:

اشتباه است، اشتباه! وقتی به اوج رسد بدبختی‌ها

باز هم نخواهند گشود درها را!

تا آن که سودشان برود بالا.

و پاسخ آنها شنیده خواهد شد

از دهان توپ و مسلسل‌ها.

پس بدانید این را، نیست کس یاور ما، الا خود ما

باید که ما بشنویم پاسخمان را

از دهان آنان که هستند چون خود ما.

ژان: شما هم همین‌طور فکر می‌کنید، خانم لوکرنیدل؟

خانم لوکرنیدل: آره، حقیقتش همین است.

ژان:

آشنایم به کار این «سیستم»، لیک تا این زمان به‌ظاهر آن

آشنا بوده‌ام، نه باطن آن!

مشتی اندک، نشسته آن بالا

و گروه عظیمی این پایین. آن تنی چند، از آن مکان بلند

فریاد می‌کنند، که بیایید اینجا، تا که باشیم جملگی بالا.
 ليك اگر نيك بنگری در آن
 بین این دو گروه زیر و زبر، چیزی هست از نظر پنهان؛
 مثل يك راه، راه اما نیست؛
 تخته‌الوار بس بلند و پلی است،
 و چو نيكش نظر کنی بینی
 به جز الاكلنگ چیزی نیست.
 آری، این سیستم که بنیادش
 بر فریب است، نيك دانم چیست:
 غیر الاكلنگ چیزی نیست.
 که به هم مرتبط دو سر دارد؛ گرچه هم زیر و هم زبر دارد:
 [توده‌های عظیم يك سر آن
 سر دیگر برای «بالایان»!]
 آن گروه نشسته در بالا
 زان سبب خوش نشسته است آنجا
 کاین جماعت نشسته در پایین.
 و همین وضع تا دمی پاید
 که بماند جماعت زیرین
 پای در بند، همچنان پایین.
 ورنه بالا دگر نمی‌ماند، آن یکی - این يك ار رود بالا
 و به‌باید که واگذارد جا.
 به‌همین علت است البته، آن که بالاست سخت می‌کوشد
 نرسد پای این یکی بالا
 و بماند جماعت زیرین، تا قیام قیامت این پایین.
 و آنگهی این جماعت زیرین [از لحاظ شمار و کمیت]
 باید افزون بود از آن بالا
 تا که الاكلنگ پیوسته، يك سرش ماند همچنان بالا.
 ورنه الاكلنگ و مفهومش سخت بی‌معنی است.
 آری، آری، تمام این سیستم
 به‌جز الاكلنگ چیزی نیست.

خبرنگاران برمی‌خیزند و از این سو به آن سوی صحنه می‌روند. گویی خبرهای تازه‌ای
 کشف کرده‌اند.

يك کارگر، به‌ژان: ببینم، با این آدم‌ها چه کار داشتی؟
 ژان: هیچ کار.

کارگر: ولی آنها داشتند با تو حرف می‌زدند.

ژان: مرا جای کس دیگری عوضی گرفته بودند.

يك پیرمرد، به‌ژان: مثل این که خیلی سردت است. يك قلمپ ویسکی

می‌خوری؟ ژان می‌نوشد. بس! بس! معنی يك قلمپ را هم فهمیدیم!

يك زن: خجالت دارد!

ژان: چیزی گفتی؟

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۰۱

زن: آره، گفتم خجالت دارد که ویسکی يك پیرمرد را آن طور بریزی تو خندق بلا.

ژان: مواظب حرف دهننت باش، احمق بی شعور. هی، شال گردنم کو؟ دوباره آن را ازم زده اند. این دیگر خیلی حرف است! چیزهای دیگر کم بود، حالا شال گردنم را می دزدند! کدامتان شال گردن مرا بلند کردید؟ فوراً بیارید بگذارید سر جاش.

کیسه خرت و پرت زنی را که نزدیک او ایستاده از گردنش می کشد. زن مانع می شود.

ژان: تو آن را دزدیدی، نمی خواهی به من دروغ بگویی! زود باش ردش کن بیاد. زن: ای به دادم برسید، دارد مرا می کشد!
يك مرد: ساکت، بابا!

يك نفر کهنه پاره ای رابه سوی ژان پرتاب می کند.

ژان:

گر بود کارها به دست شما، من لخت و عور بودم حالا.

در خواب من نبود هرگز، حتی نشانی ازین سرما.

هنگام که با نقشه ای شجاعانه، با يك دنیا رؤیا آمدم اینجا

هرگز به خواب هم نمی دیدم، حاکم است بر اینجا، این همه سرما.

اکنون نیاز دارم من به شال گرم و قشنگم تنها.

شاید گرسنه باشید شما، و گیر نیاید چیزی تا بخورید آن را

اما هم اکنون با بشقاب شوربا، در انتظار منند آنها.

شاید که از سرما، یخ بزنید شما اینجا

اما هر لحظه می توانم من، باز گردم به آن جای پر از گرما

بردارم پرچم خود را، بنوازم طبلم را

و سخن گویم درباره او که میان ابرها دارد جا.

می پندارید چه از دست داده اید شما؟

آنچه من از دست داده ام نبوده فقط کارم تنها

هم بود يك شغل شریف، هم بود يك کار نظیف

هم نان، هم سقف، هم که ممر معاش بود مرا.

آری، چونان نمایش است حتا

و اهانت بار، که بمانم اینجا

بی آن که نیاز مبرمی سازد وادار به این کار مرا

با این احوال نمی روم زینجا، زیرا،

- بی پرده بگویم این را - سخت می فشارد ترس گلویم را

آنکه که می‌اندیشم به نخوردن‌ها به نخفتن‌ها و ندانستن این
که کجا و به چه حالید شما
در چنگ این گرسنگی دائم، و ین سرمای توانفرسا
- و بدتر از همه اینها - با میل ترك گفتن اینجا.

کارگران:

بمانید، بمانید اینجا! با هیچ قیمتی
در اتحادمان ره ندهید این نفاق را!
تنها به پشتیبانی همدیگر
یاری توان رساند به یکدیگر!

آنان فریفته‌اند شما را
پیش از تمامی آنها؛ يك مشت سازمان دولتی مسؤل
يك مشت اتحادیه و شورا
که تمامی‌شان یکجا، فروخته‌اند خود را.
مشنو تو هیچ سخنی هرگز، باور مدار چیزی را
تنها بیازمای هر طرحی، و بین آیا
در بر دارد تغییر واقعی و اصیلی را. و بدان پیش از هر چیز این را:
که حق، تنها، با جبر و زور به دست آید
آنهم فقط به خواست و به پامردی شما.
خبرنگاران باز می‌گردند.

خبرنگاران: هی دختر، تو موفقیت عجیبی به دست آوردی: ما همین الان
اطلاع پیدا کردیم که پیرپونت مائولر میلیونر، که فعلاً گله‌های بیشماری
در اختیار دارد، برخلاف قیمت روزافزون دام، می‌خواهد تمام آنها را
به سلاخ خانه‌ها واگذار کند. معنی این کار این است که از فردا دوباره
کشتارگاه‌ها کارشان را شروع می‌کنند.

ژان: آه، چه خبر خوشی!

خانم لوکونیدل: این‌ها همان دروغ‌هایی است که قبلاً حرفش را زدیم.
واقعیت آن چیزی است که تو نامه‌های ما نوشته.

ژان:

بشنوید اینک، کار شد پیدا!

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۰۳

ذوب شد در قلبشان یخ‌ها.
مردی واقعی آخر، شد در بینشان پیدا
نگذاشت که نومیدی از پا فکند ما را. همچو يك انسان، در داد ندایش را
و پاسخ داد چون انسان
پس نیکی و خوبی هست بی گمان در این دنیا.
صدای شلیک مسلسل‌ها از دور به گوش می‌رسد.

از چیست که می‌آید این صدا به گوش ما.
يك خبرنگار: صدای مسلسل‌های ارتش است. به ارتش دستور داده شده
کشتارگاه‌ها را تخلیه کند چون حالا که قرار است سلاح‌خانه‌ها دوباره
باز بشود باید آشوبگرهایی را که دست به تحریک و خشونت می‌زنند
خفه کرد.

يك زن: بهتر نیست برویم خانه؟
يك کارگر: از کجا بدانیم حرفشان راست است که دوباره می‌رویم سر کار؟
ژان: چرا دروغ باشد، یعنی این آقایان دروغ می‌گویند؟ آدم هیچوقت
نمی‌تواند با این جور چیزها شوخی کند.
خانم کولونیدل: اینقدر احمق نباش. تو اصلاً شعور درست و حسابی نداری.
شاید علتش این است که به اندازه کافی تو سوز و سرمای اینجا
ننشسته‌ای که بدانی دنیا دست کیست. برمی‌خیزد. باید فوراً بروم سر وقت
افراد خودمان و به آنها بگویم که باز حقه‌بازی و دروغ شروع شده. تو
هم با آن نامه از اینجا جنب نخور، حالت شد! می‌رود.
ژان: ولی تیراندازی ادامه دارد.

يك کارگر: بی خیال، تو همین جا بمان. سلاح‌خانه‌ها اینقدر گل و گشاد است
که افراد ارتش تا بخواهند خودشان را برسانند به يك همچین جای
پرتی، چند ساعت طول می‌کشد.

ژان: تعداد مردمی که اینجا هستند کلاً چند نفر است؟

يك خبرنگار: صدهزار نفری باید باشند.

ژان: یعنی اینهمه‌اند آنها؟

آه، چه مکتب گمنامی، چه ناحق و ناروا جایی
جایی که پوشیده سراسر از برف، جایی که آموزگار آن گرسنگی است

و گزیر ناپذیر نیاز
داد سخن می دهد ز نیاز.
آه، ای شما یکصد هزار شاگردان، چه می آموزید در مدرسه تان؟
کارگران، از پشت صحنه:

گر گردهم باشید
می کنند تکه تکه تان آنان
پس بشنوید از ما؛ گردهم باشید!
گر بجنگید با آنان
زیر تانک هایشان، له می کنندتان
پس بشنوید از ما؛ بجنگید با آنان!
این جنگ با شکست همراه است
و جنگ بعدی هم شاید
با شکست باشد همراه.
لیک می آموزید شما، راه و رسم جنگیدن را
و پی خواهید برد:
که حق، تنها، با جبر و زور به دست آید
آنهم فقط به خواست و به پامردی شما.
ژان:

بس کنید، بیش از این نیاموزید
به چنین سردی!
و نه با جبر و زور، بستیزید
با تب اغتشاش و بی نظمی.
بی گمان و سوسه فراوان است!
شب دیگر به سان همچو شبی
در سکوتی کشنده چونان این،
هیچکس را دگر تحمل نیست، که بماند آرام.
و شما بی تردید، گردهم می مانید
چه بسا شب ز سالیان دراز، دست آخر تنها، یاد می گیرید
که بیندیشید: جامد و خشک و سخت و وحشتناک!
چون در این تاریکی، جمع می گردد
زور روی زور، ضعف روی ضعف

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۰۵

و بدین گونه، نابه سامانی تل و انبار می شود برهم.
و آن زمان آنچه در چنین جایی پخته خواهد شد
کیست آن آدمی که خواهد خورد؟

من از اینجا می روم. چیزی که با زور به دست بیاید نمی تواند چیز خوبی
باشد. من تعلق به این مردم ندارم. اگر فشار بدبختی و گرسنگی در
بجگی به من یاد داده بود که به زور متوسل بشوم، من هم الان جزو آنها
بودم و سؤالی هم نمی کردم، ولی چون این طور نبوده، باید بروم.
لیک از جای نمی جنبید.

خبرنگاران: از ما بشنو و فوراً از اینجا برو. تو موفقیت بزرگی به دست آوردی،
اما حالا دیگر همه چیز تمام شده.

خبرنگاران می روند. صدای فریادهایی که از پشت صحنه می آمد، در فاصله نزدیک تری گسترده
می شود. کارگران به پا می خیزند.

لیک کارگر: دارند آنها را از مرکز می آورند.

دو تن از رهبران کارگران را دستبند به دست می آورند.

لیک کارگر: خطاب به یکی از آنها: ناراحت نباش ویلیام، خورشید همیشه زیر ابر
نمی ماند.

کارگر دیگر، از پشت جمعیت فریاد کشان: ای سگ های خونخوار! کجامی بریدشان!
کارگران: اگر آنها فکر می کنند با این کارها می توانند غائله را ختم کنند
خیلی از مرحله پرت اند. افراد ما فکر همه جایش را کرده اند.

ژان در رؤیا و در دنیایی ناشناخته خود را به صورت لیک جنایتکار می بیند.

ژان:

آنان که سپردند به من این نامه

از چه دستبند دستشان زده اند؟

چه نوشته شده در این نامه؟

هیچ از دست من نمی آمد

گر که باید کاری با خشونت می شد انجام.

و خشونت باعث می‌شد آن را. بی‌گمان آدمی چنین
 - با تمام بدی و بدخواهی - می‌ایستد در برابر یاران
 و بهم می‌ریزد نظمی را
 که پدیدش می‌آرد انسان.
 بی‌هیچ تعلق خاطر، او گم می‌کند آخر راهش را
 در دنیایی که ناشناخته می‌ماند با او.
 و ستارگان بر فراز سرش، به‌رغم قوانین ازلی می‌گردند
 در گردشی که به‌سامان نیست.
 هر سخن به‌رشد معنای دگر می‌یابد.
 بی‌گناهی و پاکی رها می‌کند او را که باشند در پی‌اش مدام.
 بی‌سوء ظن نتواند بنگرد چیزی را.
 من هیچ‌گه نبوده‌ام این سان. پس ترك می‌کنم اینجا را.
 اکنون سه روز تمام است که ژان
 عیان گشته در شهر بسته‌بندان
 فرو غلتیده در منجلاب کشتارگاه
 سقوط کرده هر دم به‌پایین مدام
 تا کنار زند لای و لجن‌ها را
 و عیان سازد عمق آن را به‌ر فرودست‌ترین‌ها.
 بعد از سه روز گام زدن سوی سراشیب، با ضعف و سستی روزافزون
 آخر میان لای و لجن غلتید تا بگوید تنها:
 «چه سرد بود اینجا.»

برمی‌خیزد و می‌رود. برف شروع به‌باریدن می‌کند.

خانم لوکرنیدل، باز می‌گردد: همه‌اش دروغ است. ببینم این دختری که پهلوی
 من نشسته بود چه شد؟

يك زن: رفت.

يك كارگر: از اوّل می‌دانستم تا يك برف درست و حسابی بیاید فوراً جیم
 می‌شود.

سه کارگر از راه می‌رسند، مدتی آن اطراف دنبال کسی می‌گردند، از یافتنش نومید می‌شوند و
 می‌روند. صحنه به‌تدریج تاریک می‌شود و نوشته‌ای ظاهر می‌گردد:

آغاز کرده برف به باریدن
اینجا کسی به جای خواهد ماند؟
آری کسی به جای خواهد ماند امروز هم چو دگر روزان:
هم این زمین سنگی ویرانه، هم مردم فقیر و پریشان.

ح

پیرپونت مائولر از مرز تهیدستی و فقر می گذرد نبش خیابانی در شیکاگو

مائولر، به یکی از دو کارآگاهی که همراه اوست:

بهرتر که پیشتر نرویم، باز گردیم دگر، تو چه می گویی، هان؟
تصدیق کن که خندیدی! من گفتم: «بازگردیم»
و تو خندیدی. آنها هنوز تیر می اندازند.
گویا که در برابرشان، ایستاده اند آنان. بگذارید اما
نکته ای را اینک، گوشزد کنم به شما: مکنید هرگز درباره آن فکری
دیدید اگر مدام برمی گردم
چون به کشتارگاه می شوم نزدیک. فکر کردن هم
مفت نمی ارزد ضمناً. از آن گذشته من، بهر فکر کردن نیست که پول می دهم
به شما.

شاید دلایلی برای خودم دارم. زیرا آنجا، خوب می شناسند مرا.
باز در فکر فرو رفتید. این طور که معلوم است يك جفت کله پوك ابله را، با
خویش کرده ام همراه.

برگردیم اینک. در عین حال امید دارم من، آن کس که بوده ام به دنبالش
بشنیده باشد حرف حسابی را، و تا حالا، ترك گفته باشد آنجا را
جایی که جهنم هم می گریزد از آنجا.

پسرك روزنامه فروشی می گذرد.

آی پسر، روزنامه بیار اینجا! تا ببینم بازار دام در چه حال است حالا!

می خواند و رنگ از رخسارش می پرد.

اتفاقی پیش آمده است اینجا، که تغییر می‌دهد همه چیز را:
 با حروف سفید و سیاه، نوشته: ارزش رمه‌ها
 رسیده است به‌سی تا و مثقالی گوشت هم فروش نمی‌رود حتا.
 با حروف سفید و سیاه، نوشته است اینجا، که بسته‌بندها
 ورشکست گشته‌اند و کرده‌اند رها بازار دام را.
 ضمناً نوشته‌اند مائولر و دوستش اسيلفت
 بیش از همه لطمه دیده‌اند زینها. این است آنچه چاپ شده اینجا
 و این بدان معناست که کارها رسیده بوده بدانجا که نمی‌باید
 و نبوده چاره جز آن، که با رضای خاطر اقبال شود از آن.
 بیش از این نیز بهرشان، بر نمی‌آید کاری از من
 چون به‌رایگان بخشیدم
 همه رمه‌هایم را به کسی که بخواهد آن را
 و هیچکس نخواست آنها را، و بدین سان اینک آزادم ورها
 پس بدینوسیله و بی هیچ ادعا
 اخراج می‌کنم شما را
 و نیازم نیست به محافظها، چون گذشته‌ست فقر من از حد
 و دگر هیچکس نمی‌خواهد، بزند بر زمین گرم مرا.
 هر دو کارآگاه: پس ما می‌توانیم برویم.

مائولر:

می‌توانید شما، هم می‌توانم من، بروم، هر جا که دلم خواهد.
 بروم حتا، کشتارگاه‌ها.
 همچنین آنچه نهادیم بنا، در دل شهرها اینجا
 با همه مال و منال خود، با همه کوشش جانفرسا:
 می‌تواند برود.
 این بدان ماند کانسان
 بنهد بنیان عظیم‌ترین و گران‌ترین و مجهزترین بنای دنیا را، اما
 بر اثر خطا، یا به‌خاطر ارزان تمام شدن کالا
 جای مصالحش به‌کاربرد گه سگ را. خوب، بس مشکل خواهد بود
 زندگی کردن در چنین بنا و در پایان
 تنها افتخاری که برای سازنده‌اش ماند برجها
 این که عظیم‌ترین بوگند را به‌پا کرده او درین دنیا.
 و هرچه بیش دور شود انسان ازین بنا
 در وجد و سرخوشی ندارد همتا.

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۰۹

یکی از کارآگاهان، در حالی که می‌رود: نخیر، کارش ساخته است.
مائولر:

بخت بد شاید در آورد از پا، بی‌مقداران را
اما باید بالا برد مرا، در دنیای معنا.

خ

گوشه‌ی متروکی از کشتارگاهها

در سوز و برف و کولاک، خانم لوکرنیدل با ژان روبه‌رو می‌شود

خانم لوکرنیدل: آخرش گیت آوردم! کجا داری در می‌روی؟ نامه را تحویل
دادی؟

ژان: نه. دارم از اینجا می‌روم.

خانم لوکرنیدل: حدّس می‌زدم. زود باش آن نامه را بده به‌من!
ژان: نه، بی‌خود زحمت نکش، تو نمی‌توانی آن را از من بگیری، جلو نیا. این
نامه فقط به‌زور و خشونتِ بیشتر دامن می‌زند، فقط همین. در حالی که
همه چیز رو به‌راه است، شما بازهم می‌خواهید به‌کارتان ادامه بدهید.
خانم لوکرنیدل: که فکر می‌کنی همه چیز رو به‌راه است؟! تقصیر من است که
به‌آنها گفتم تو آدم مطمئن و درستی هستی وگرنه آنها نامه را دست تو
نمی‌دادند. حالا می‌فهمم چه حقه‌بازی هستی، حتما همکار آنها‌یی.
کثافت آشغال! زود باش نامه‌ای را که آنها اطمینان کردند دادند
دستت، رد کن بیاید!

ژان در میان کولاک و مه ناپدید می‌شود.

خانم لوکرنیدل: هی، کجا در رفتی؟ باز غیبت زد.

گوشه‌ی دیگری از محوطه

ژان در حالی که شتابان به سوی شهر می‌رود، تصادفاً گفت و گوی دو کارگر را که می‌گذرند، می‌شنود.

کارگر اولی: آنها اوّل مخصوصاً گذاشتند که این شایعه، همین يك بمب، تو تمام کشتارگاه‌ها سر و صدا کند که کارها دوباره شروع می‌شود؛ حالا که عده‌ی زیادی از کارگرها کشتارگاه را ترك کردند که فردا صبح زود بیایند سر کارشان، بی‌مقدمه می‌گویند که سلاخ‌خانه‌ها اصلاً باز نمی‌شود چون که مائولر آنها را بدبخت و ورشکست کرده.

کارگر دوّمی: حق با کمونیست‌ها بود. نباید بین توده‌ها شکاف ایجاد می‌شد. مخصوصاً الان که تمام مؤسسات شیکاگو، برای فردا همه را به‌یک اعتصاب عمومی دعوت کرده‌اند.

کارگر اولی: ما اینجا از چیزی خبر نداشتیم.

کارگر دوّمی: فکر کنم آنها که باید پیغام می‌آوردند، تو زده باشند. چون که خیلی از کارگرها اگر این جریان را می‌دانستند از جایشان جنب نمی‌خوردند. حتی زیر سرنیزه گزیده‌ها.

ژان درحالی که سرگردان پس و پیش می‌رود، صداها را می‌شنود.

يك صدا:

آن که او نمی‌آید

نیست پذیرفته معذرتش.

آدمی که می‌خورد به‌زمین، پوزش از سنگ نمی‌خواهد.

نگذاریم حتا آن که دیر می‌رسد زراه

بپرد سرما را، با عذر و بهانه‌ها

می‌تواند تنها، در سکوت تحویل دهد خود را

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۱۱

یا چیزی را که سپرده‌اند بدو.

ژان که تا کنون ایستاده بود، آسیمه سر به سوی دیگر می‌دود.

يك صدا، ژان برجای می‌ایستد:

ما به تو حکمی دادیم
آنگه که سخت در خطر بودیم
و نمی‌دانستیم تو که هستی حتا
و نمی‌دانستیم عمل می‌کنی بدان آیا
یا لو خواهی داد ما را.
آیا انجام دادی فرمان را؟

ژان به‌دور دست‌ها می‌گریزد لیک صدای دیگری او را از رفتن باز می‌دارد.

يك صدا:

جایی که مردان می‌کشند انتظار، باید برسد کسی از راه!

ژان به اطراف می‌نگرد تا شاید گریزگاهی برای رهایی از صداها بجوید، اما صداها از هر سو شنیده می‌شود.

صداها:

توری که دارد يك گره پاره
دیگر به کار نمی‌آید:
ماهی می‌گریزد از همان يك جا
گویی توری نبوده در میان اصلاً.
و آنگاه، آنهمه گره سالم - چون برق و باد به یکباره -
بی‌مصرف و تباه می‌گردد، مانند آن گره پاره.

صدای خانم لو کرنیدل:

من ضمانت کردم درست‌ات را
ليك نامه‌ای که در برداشت آنهمه حقیقت را
تو بدانها تحویل ندادی آن را.

ژان به‌زانو می‌افتد.

ژان:

آه ای حقیقت، تابان شو! همه جا تیره و تار است ازین کولاک، در چنین گاه

شرارت بار!

نادیدنی است هرچه از آن هنگام! چه خشونت بار است این کولاک!
 آه، ضعف و سستی جسمانی! می گذاری چه چیز زنده بماند، تنها گرسنگی آیا؟
 چه چیز می تواند، بیشتر زنده نگاهت دارد؟ یخبندان شبها؟
 نه، من باز می گردم حالا!
 باز می گردد.

۱۰

پیرپونت مائولر خود را می شکند و به تعالی می رسد

میسیون سیه کلاهان

مارتا، به سیه کلاهان: سه روز پیش آدمی از طرف پیرپونت مائولر، سلطان
 گوشت، آمد اینجا تا به ما اطلاع بدهد که مائولر ابراز علاقه کرده اجاره
 ما را بپردازد و به منظور یک بارزه بزرگ و پی گیر به سود فقرا، به ما
 به پیوندد.

مالبری: آقای اسنایدر، عصر شنبه است. خدمت رسیدم که یا چندرقاز
 اجاره تان را بپردازید یا خانه مرا تخلیه کنید.
 اسنایدر: آقای مالبری، ما چشم به راه آقای پیرپونت مائولر هستیم که قرار
 است هر آن از راه برسد. ایشان به ما قول داده که کمکمان کند.
 مالبری: زود باش دیک*، بجنب آلبرت**، فوراً اسبابها را بریزید تو خیابان.
 آن دو، اثاثه را جابه جا می کنند که بیرون بریزند.

سیه کلاهان:

آه، آنان به دور می ریزند مسند دعا و نیایش را!
 و پنجه های حریصانه شان تهدید می کند حتا
 ارگ و منبر مقدس را.

* Dick

** Albert

بانك بر می آوریم ما با صدای رسا:
آقای مائولر، ای ثروتمند، لطف کرده بیا
و با پولت نجات ده ما را!

اسنایدر:

يك هفته است اینك كه ایستاده‌اند توده‌ها
در محیط زنگبار بسته کشتارگاه‌ها، قطع امید کرده‌اند زکار آنها.
بی آن كه سقف باشد بر سرشان
زیر برف و باران ایستاده‌اند آنجا
سرگردان میان هاله‌ای از ناشناخته تصمیمات.
آه، مالبری عزیز، سوپ داغ برسان به ما
و کمی موسیقی، تا به ما به پیوندند همه آنها.
من به چشم می‌بینم امپراطوری بهشت را، كه آماده است و منتظر حالا.
گر برسد به ما يك گروه موسیقی و سوپ پرچربی مقوی تنها
ترتیب بقیه کارها را خواهد داد خدا
و بلشویسم* نیز
خواهد کشید آخرین نفس‌ها را.

سیه کلاهان:

سدهای دیانت و ایمان درهم شکسته است
اندر شیکاگوی ما
وسیل لجن‌بار مادی گرایی‌ها**
تهدیدکنان سرازیر است تا بر کنب از جا، ته‌مانده خانه‌هایش را.
بنگر آن خانه چسان می‌لرزد، بنگر این يك كه فرو می‌ریزد!
ليك برجا بمان، ادامه بده، چون هم اکنون می‌رسد از راه، مائولر، پولدار صاحب
جاه.

او شروع کرده حال کارش را، و درین راه صرف خواهد کرد ثروت و مالش را.
يك سیه کلاه: این مردم را کجا جا بدهیم، سرگرد؟

سه مرد فقیر وارد می‌شوند، مائولر نیز در میان آنهاست.

اسنایدر، سر آنها دمی‌کشد: سوپ، فقط دنبال سوپ آمده‌اید! از سوپ خبری نیست

* Bolschewismus

** Materialismus

اینجا فقط حرف خداست! هه، تا این را بشنوند می‌زنند به چاک و از
شرشان خلاص می‌شویم.
ماتولر: ما سه نفر فقط به خاطر خدا آمده‌ایم.
اسنایدر: بنشینید آن گوشه، صدایتان هم در نیاید.
هر سه می‌نشینند.

يك مرد، وارد می‌شود: پیرپونت ماتولر اینجا است؟
اسنایدر: نه، ولی ما منتظرش هستیم.
مرد: بسته‌بندان می‌خواهند باه‌اش حرف بزنند، گله‌دارها هم با فریاد
گوشخراش دنبالش‌اند.
خارج می‌شود.
ماتولر، جلوی صحنه:

می‌بینم که در پی ماتولرند آنها
من می‌شناختم او را: آن کله‌پوک را.
در پی اویند پایین، بالا، اینجا، آنجا
در بهشت برین و در جهنم ادنی
به خاطر ماتولری که در تمام زندگی‌اش، بود لال و گنگ‌تر حتا
از يك مست کثیف بی‌سروپا.
برمی‌خیزد و به سوی سیه‌کلاهان می‌رود.

ماتولر:

می‌شناختم یکبار مردی را
که مطالبه شد از وی یکصد دلار، در حالیکه حدود ده میلیون داشت.
آن یکصد را زکف نداد اما
به دور ریخت ده میلیون را
و نیز همراه آن خود را.

به همراه دو تن از سیه‌کلاهان بر جایگاه اعتراف زانو می‌زند.

می‌خواهم به گناهانم اقرار کنم حالا.
دوستان، در میان تمامی آنان، که زانو زده‌اند اینجا تا بدین زمان

هیچکس به پستی من نبوده بی گمان.

سیه کلاهان:

از کف مده، هان، قوت قلب خویش
بیهوده مشو ضعیف و سست ایمان!
او می آید - و بی گمان اکنون، می رسد از راه
با تمام ثروت و جاه.

ماتولر:

یک سرود آسمانی من، درخواست از شما دارم! بهر قلب بیمارم
که بس افسرده است و بس خالی.

دو تن نوازنده:

می خوانیم ما، یک قطعه نه بیشتر اما.

آنها سرودی را با لحن می خوانند. سیه کلاهان نیز با فکری پریشان و درحالی که چشمشان
به در دوخته است، با صدایشان آنان را همراهی می کنند.

اسنایدِر، که با سخت کوشی سرگرم بررسی دفاتر حساب و کتاب است:

چگونه باید حساب کنم اینها را، هیچ نمی دانم.

ساکت باشید یکدم!

نزدم بیاورید اسناد هزینه های اینجا را، و پرداخت نشده حساب ها را،
تا پیشش گذارم آن ها را.

ماتولر:

متهم می کنم خود را من، به بهره کشی و استثمار

سوءاستفاده از قدرت، سلب مالکیت از مردم

تحت نام ملکیت. یک هفته تمام به جدیت

در چنگ خویش فشردم سخت، حلقوم شهر شیکاگو را

تا آن که هلاک کردمش او را.

یک سیه کلاه:

این ماتولر است اینجا!

ماتولر:

لیک در همان هنگام، عهد کردم با خویش

روز هفتم برهانم خود را، از شر تمامی آنها. و اکنون می بینیدم

در عین فقر و ضعف و تهیدستی، ایستاده ام برابرتان اینجا.

هرچند گنه کارم اما، توبه کار و پشیمانم حالا.

اسنایدِر:

تو مائولری آیا؟

مائولر:

آری، و پاره پاره تنم از غم پشیمانی.

اسنایدِر؛ با فریادی دلخراش: و پولی هم در بساط نداری؟ به سیه کلاهان: فوراً آت
و آشغال‌ها را جمع کنید. بدینوسیله پرداخت بدهی‌ها را به تأخیر می‌اندازم.
نوازندگان:

این اگر همان مردی است که به انتظار او بودید

تا نقد بپردازد جمع بدهی‌مان را

پس به که به چاک ما ز نیم چون باد، گوئیم، شبستان خوش باد!

می‌روند.

گروه همسرایان سیه کلاه، در حالی که با حیرت رفتن نوازندگان را می‌نگرند:

منتظر بودیم، با استغاثه و دعا

مائولر توانگر برسد از راه. به خانه‌مان آمد مردی اما

که دگرگون کرده عقیدت را.

قلبش را او

آورد نزد ما، نه پولش را.

گرچه تکان خورد قلبمان بی شک

لیک آویخت لبمان اینک.

سیه کلاهان شتابزده و سراسیمه، همچنان که روی صندلی‌ها و نیمکت‌های باقیمانده نشسته‌اند،

آخرین سرودشان را می‌خوانند:

کنار دریاچه روان میشیگان

می‌نشینیم ما گریان.

برکن آن پندها از آن دیوار

به تپان آن کتاب‌های سرود، در همان بقچه‌ای که پیچیدیم پرچم باژگونه‌مان

الان

چون که دیگر توانمان نبود، بدهی‌های خود پردازیم

و کنون نیز در برابر ماست: ریزش سخت برف توفنده

و زمستان سرد آینده.

آنان آنگاه سرود «پیش به سوی جنگ» را می‌خوانند. مائولر نیز به آنان می‌پیوندد در حالی که از

پشت یکی از سیه کلاهان، مراقب اطراف خود است.

اسنایدر:

ساکت باشید اکنون! همه‌تان بیرون - به‌مانولر - مخصوصاً تو!
چه شد چهل ماه اجاره‌ای که آن جماعت به اصطلاح بی‌خدا، می‌دادند به ما
و ژان راند آنها را زینجا؟ بنگرید که را فرستاد جایشان!
آه، ژان، اکنون بده چهل ماه اجاره ما را!
پرداخت‌بکن فوراً پول‌رمه‌هامان را!

مائولر:

می‌بینم شما، مایل بودید زیر سایه من
بنا کنید خانه خود را. پس از دید شما
انسان، وسیله‌ای است تنها، که کمک می‌کند به شما
از دید من هم انسان غنیمتی بود که می‌شد چایید او را.
و اگر تنها آن که کمک می‌رساند انسان بود
میان این دو، فرق یکسان بود.
زین رو شما به آن کسان دارید نیاز که باشند به حال غرق شدن، زیرا
ایجاب می‌کند شغل شما
تخته پاره باشید برای آنها.
و بدین‌سان در چرخشید مدام به دور مدار قدرت‌ها، همچون ستاره‌ها.
و چنین درسی، اسنایدر، تلخ است برای انسان‌ها.
من نیز می‌دانم نیستم چیزی
جز یک گمراه از دید شما.

مائولر قصد رفتن دارد اما دیگر سلاطین گوشت جلو در راه او را سد می‌کنند. رنگ از رخ
همه‌شان چون مردگان پریده است.

بسته‌بندان، کنایه‌آمیز:

مائولر بزرگوار، ببخشیدمان، که درصدد برآمدیم پیداکنیمتان
و مزاحم اوقاتتان شویم آنهم در آن هنگام که غرقید در عواطف و احساسی
که موج می‌زند در کله جلیلتان!
این تنها بدان خاطر است که خانه خراب شده‌ایم قربان. بدبختی گرفته دامنمان
و هاله‌ای از بلاتکلیفی، در پرواز است گرد سرمان.
مائولر، چه نقشه‌ای داری برایمان؟
قدم بعدی‌ات چه خواهد بود؟ ما حساسیم
نسبت به ضربه‌هایی که فرو می‌باری بر سرمان.

رمه‌داران با هیجان فراوان وارد می‌شوند. اینان نیز رنگ باخته‌اند.

رمه‌داران:

مائولر ملعون، این است جایی که دزدانه خزیده‌ای در آن؟
 به‌جای این کارها، بده پول گله ما را!
 پولت را می‌خواهیم ما، نه روحت را!
 نیاز نبود در چنین جایی آسوده کنی وجدان
 گریبش از این نمی‌کردی آسوده، کیسه‌مارا! پرداخت بکن فوراً پول رمه‌هامان را!
 گراهام، پیش می‌آید:

مائولر، اجازه بده تا ما، عرض کنیم گزارش کوتاهی را
 از نبرد هفت ساعته‌ای، که صبح امروز گشت به‌پا
 و با سر به‌قعر درّه فکند همه ما را.
 مائولر:

آه، ای جاودانه سلاخان!
 امروز هم زمانه ندارد با عهد عتیق فرق‌ها چندان
 که له می‌کرد انسان، با میل آهنین سر انسان!

گراهام:

به‌یاد آر مائولر قراردادی را، که به‌موجب آن باید ما
 گوشت تحویل تو می‌دادیم، و تو بنهادی در تنگنا ما را
 که بهر ترتیب است بخریم آن را، آن هم از تو
 زیرا تنها، تو می‌فروختی آن را.
 ظهر آن روز، هنگام که تو ترك گفתי آنجا را
 تسمه کشید از گرده ما اسلیفت، و طناب را تا می‌شد، تنگ کرد به‌گردن ما.
 با عربده، مدام بالابرد قیمت را
 تا رساند به‌نود و پنج تا آن را.
 در همین هنگام بانک قدیمی ملی، اعلام توقف داد
 و عجزه‌ای آنگاه، به‌بهای ارزان، وارد بازار آشفته کرد ماق کشان
 گوساله‌های کانادایی خود را،
 و افکند لرزه به‌جان قیمت‌ها.

اما اسلیفت دیوانه! که به‌ندرت دیده بود قبلاً
 گوساله‌های آن ور دنیا را، فوراً قاپید آنها را، با مظنه نود و پنج تا
 همچو مستی که سر کشد یکجا، اقیانوسی پر را
 و باز آزمندانه احساس عطش کند چندان
 که بخواهد لیسد قطره ناچیز دیگری از آن. عجزه ابتدا، یکه خورد

ودرآمدزپا

لیک از میان حاضران، چند تن به یاری عجزه آمدند تا به پانگاهدارند او را از جمله بودند لئو،^۱ لی وی،^۲ والوکس^۳ و بریگام^۴، صاحب معروف ترین شرکتها

و پیشنهاد کردند آنها، آماده اند تمام ثروتشان را بگذارند در اینراه، تا بیاورند اینجا - ظرف سه روز - آخرین بازمانده های گوساله ها را

از آرژانتین و کانادا. آنها قول دادند حتا با سنگدلی بیارند اینجا، آنها را که هنوز نیامده اند دنیا و هر چیزی را، که باشد گاونا، گوساله نما، خوک نما! اسلیفت عربده کشید آنگاه: «سه روزه نه! امروز، امروز بیاورید آنها را!» و همچنان می برد قیمت ها را بالا. با اشک و آه خود را وارد این نبرد پرمخاطره کردند بانکها زیرا بودند ناگزیر آنها، تحویل دهند کالاها و بخرند آنها را. لی وی، هق هق کنان، بر شکم اسلیفت کوفت مشتش را و بریگام، جرّ داد خودش را، و نعره زد: نود و شش تا! در آن معرکه فیلی حتا

گم می کرد راهش را، و چون توتی له می شد زیر پا. حتی پادوها، بر اثر یاسی که مستولی بود بر آنها گاز می گرفتند - بی هیچ سخن - تن هم را به سان اسبانی که در گذشته های دور هنگام که گرم جنگ بودند سواران آنها، گاز می گرفتند تهیگاه هم را! کارکنان بی جیره و مواجب حتا، که به بی میلی در کار تجارت، دارند شهرت آن روز می شنید انسان، صدای دندان قرچه شان را. و ما همچنان، می خریدیم و می خریدیم زیرا، محکوم به خریدن بودیم ما. اسلیفت آنگاه، گفت صدتا! این حرف چون نیشتر فرود آمد بر ما. و بانکها چنان بی صدا در آمدند از پا

که له کنی اسفنجی را. در این دم، بانکها و شرکتها دم فرو بستند، و از پرداخت وام کلان رستند. سپس آرام آرام، لی وی پیرمرد، صحبت کرد. همگی آنجا، می شنیدیم صدایش را:

«پس به این ترتیب بهتر است شما، خود اداره کنید شرکت را،

1. Loew

2. Levi

3. Wallox

4. Brigham

بیش از این نیستیم قادر ما، که قرارداد را کنیم اجرا.»
 و به این ترتیب، بسته‌بندان یکی پس از دیگری، با فرو خورده خشمشان یکجا
 در آمدند از پا، و سرانجام مشت‌های شرکت، عاطل و بی‌کار، بشدند قربانی شما
 - قربانی تو و اسلیفت - که زپا افکندید آنها را
 و باعث شدید عاملان و فروشندگان ضمنا، تخته کنند درها را.
 و در آن هنگام، همراه با آهی که از سر آسودگی برآمد از ما
 - آنگه که هیچ قراردادی ملزم به خریدمان نمی‌دانست -
 رمه‌ها یکجا، گویی که فرو افتادند در قعر چاهی که نمی‌بودش انتها.
 و ازین پس بود که قیمت‌ها
 سقوط کرد پله پله مدام
 همچو آبی که فرو غلتد از نوك قلّه‌ای ته درّه
 و بگیرد جا در دل دشت بی‌کران آرام. پس سقوط کرد قیمت، تا که شد سی تا.
 و بدین سان بود که قرارداد تو شد باطل، آقای مائولر.
 چون جای فشردن گلو، درجا خفه کردی ما را
 آخر چه سود، که بفشارد انسان، گلوی يك مرده بیجان؟

مائولر:

پس همین بود، اسلیفت، حاصل نبردی که
 من سپردم به دست تو آن را؟

اسلیفت:

برکن از تن سر مرا حالا.

مائولر:

سر بی مقدارت به چه کارم آید
 بهتر است بردارم لا اقل کلاهت را، دست کم پنج سنت می‌خرند آن را.
 چه کنم بارمه‌هایی که
 هیچکس نمی‌خرد آنها را؟

رمه‌داران:

بی آن که خشمگین بشوی حالا
 درخواست می‌کنیم بگو با ما
 چه وقت، با چه وسیله می‌خواهی
 بدهی پول گله‌هایی را، که خریده‌ای از ما.

مائولر:

هم حالا. با این کفش و این کلاه

ده میلیون همین کلاه سرم
پنج میلیون لنگه کفش ترم. لازم دارم لنگه دیگر را.
راضی شدید حالا؟

رمه‌داران:

دریغا، ماهها پیش وقتی ما
گوساله‌های ترگل، چابک
و گاوهای جوان سالم را
که به‌دقت فربه شده‌اند آنها
به‌سوی ایستگاه پرت قطار میسوری، می‌بردیم با ریسمان‌ها
فریاد می‌زدند آشنایان پشت سر ما
و حتی پشت شتابنده‌ترن‌ها
با صدایی شکسته از غم و رنج:
«رفقا، دور مرزید آنجا، بهر مشروب پول‌ها را
آرزو داریم به‌بهایی خوب بفروشید آنها را!»
حال چه کنیم ما؟ با چه روی بازگردیم خانه‌مان؟
چه بگوییم با آنها؟
چه سان نشانشان بدهیم ریسمان خالی دام
و جیب‌های سحت تهی‌مان را؟
مائلور، اکنون چگونه ما، برگردیم خانه‌ها؟
مردی که پیش از این به‌جستجوی مائلور آمده بود، باز می‌گردد.

مرد: مائلور اینجاست؟ يك نامه از نیویورک برایش رسیده.
مائلور: من بدم مائلوری که پیش از این چنین نامه‌هایی به‌آدرسش می‌آمد.
به‌کناری می‌رود، نامه‌رامی‌گشایدو می‌خواند: «پیرپونت عزیز، ما این اواخر به‌تو
نوشتیم تا توصیه کنیم که گوشت بخری. لیکن امروز به‌تو توصیه
می‌کنیم به‌ترتیب شده با رمه‌داران کنار بیایی و تعداد رمه‌ها را
محدود کنی، تا این که قیمت‌ها دوباره بالا برود. در خاتمه چنانچه
خدمتی از دست ما برآید باعث خوشحالی‌مان خواهد بود. اطلاعات
بیشتر فردا به‌استحضارت خواهد رسید پیرپونت عزیز - دوستان
نیویورکی‌ات.» نه، نه، این نشد کار.

گراهام: چی نشد کار؟

مائلر: در نیویورک دوستانی دارم که ادعا می‌کنند راه نجات را می‌دانند. ولی به نظر من این امکان پذیر نیست. خودتان بخوانید و قضاوت کنید.

نامه را به آنها می‌دهد.

آه که چگونه دگرگون شده است همه چیز اکنون. پی‌مگیرید شکار را دیگر، دوستان من. سرمایه‌تان زکف رفته‌ست؛ درک کنید این را، بر باد رفته دیگر آن. نه بدان خاطر اما، که نصیبی نیست ما را، از موهبت دنیا بل بدان خاطر تنها، که نبوده شوری در ما، بهر چیزی والا. زین سبب فقیریم ما!

می‌یرز:

این دوستان نیویورکی چه کسانی هستند حالا؟

مائلر:

هورگان^۱ و بلكول^۲. سل^۳...

گراهام:

این همان ساکن وال استریت^۴ نیست؟

بیج بیج و زمزمه جمعیت.

مائلر:

ندای وجدان، سخت می‌آزارد از درون ما را...

بسته‌بندان و رمه‌داران:

مائلر شریف و نجیب، تخفیف ده کمی بیا پایین
ول کن قدری اندیشه بلند آسمانی را، بیا پایین پیش ما!
راجع به هرج و مرج بیندیش اکنون
که چنگ فکنده بر تمامی چیزها، و به‌دوش گیر
- در چنین بحران -
بازهم بار مسؤلیت را!

مائلر:

خوش ندارم هیچ، انجام دهم آن را.
و به این کار هم تنها، دست نمی‌زنم زیرا، در گوشم است هنوز طنین ناله
کشتارگاه

و صدای تق تق رگبار آن مسلسل‌ها. امکان‌پذیر می‌شود این کار

مشروط به آن که سخت شود همراه، با تضمینی محکم و شایسته
و پنداری نویدبخش حیات:
در جهت نفع توده‌ها.
با این روش قبول می‌کنم تنها.
به‌اسناید:

زیاد است از چنین جاها؟

اسناید:

آری.

مائلر:

چطور است وضعشان؟

اسناید:

بد است بی گمان.

مائلر:

بد است وضعشان، اما هنوز زیادند آنان.
اگر که بسط دهیم ما، کوشش شما سیه کلاهان را
- به شکل واقعی و وسیع آن - و اگر شما
مجهز گردید با سوپ و موسیقی
و عبارات مناسبی از کتاب آسمانی‌تان
و حتا سرپناهی برای مواقع ضروری‌تان
سخن می‌گویید آیا، دربارهٔ ما، برسید هر جا، که مردمان نیکی هستیم ما؟
و نقشه‌های خوب می‌کشیم برای روزهای بد؟
زیرا تنها با وسیع‌ترین چاره‌جویی‌ها [که ممکن است سخت به نظر آیند آنها
زیرا باید در برگیرند تعدادی را، بسیاری را
خلاصه: اکثریت و حتی تمام مردم را]
می‌توانیم ما از نابودی حفظ کنیم سیستم را.
و نیز حیات داد و ستد را، که کارش کشیده بدین جا
و تقش درآمد حالا.

اسناید:

پس تقریباً برای تمام آدم‌ها. دانستم. انجام می‌دهیم آن را.

مائلر، به‌بسته‌بندان:

می‌کنم اعلام، که شود ادغام تمام شرکت‌های بسته‌بندی‌تان

در یکجا، و می‌گیرم تحویل الان
نیمی از تمامی سهامتان!
بسته‌بندان: فکر بکری است!
مائولر، به‌رمه‌داران:
گوش دارید فرا، دوستان عزیز!
آنان نجوا می‌کنند.

آن سختی‌ها که فشار آورد به‌ما، در حال از میان رفتن است حالا.
بدبختی، گرسنگی، زیاده‌خواهی، خشونت‌ها
يك علت دارد تنها، و آن علت روشن است:
زیرا که گوشت بیش از حد است اینجا.
بازار گوشت امسال، از گوشت بود تلنبار، و به‌این خاطر قیمت‌ها
افت کرد مدام. اینک برای حمایت از آن
ما بسته‌بندان و همچنین رمه‌داران، باید که يك دل و يك جان
محدودیت قائل شویم برای چنین تولید گسیخته لجام:
با سدّ کردن ورود گله به‌بازار دام‌ها
وز بین بردن مازاد این ذخیره سیل‌آسا.
منظور این که بسوزانیم يك سوم تمامی آنها را.
همه باهم: آسان‌ترین راه حل!
اسنایدر:

شاید عملی نباشد این امّا، اگر که گله‌ها
بی‌ارزشند چنان، که باید سوزاند آنها را،
بدهید آن را به‌آنهمه جماعتی که ایستاده‌اند پشت درها
چه کسی بهتر از آنها می‌داند راه استفاده از آن را؟
مائولر، لبخندزنان:

اسنایدر عزیز، تو درك نکرده‌ای، آخر
اصل قضایا را. هم آنها که ایستاده‌اند پشت درها
هستند خریداران!
به‌دیگران:

سخت است برای او باور کردن آن.

خنده طولانی حاضران

شاید به نظر حقیر آیند آنان،
و چنان بی ارزش، که تحملشان نتوان
لیک هرگز مبرز خاطر خویش
که هم آنهایند خریداران!
همچنین - آنچه بسیار کسان، می ندانند آن -
این که از هر سه کارگر يك تن، باید از کار خود شود بیکار
چون که نیروی کار بسیار است که شده کُند گردش بازار
و کنون باید بشود محدود کارگر، هم کار.
همه با هم: تنها راه نجات!

مائلر: به این ترتیب دستمزدها هم می آید پایین!
همه: کلک مرغابی!*

مائلر:

و این همه برای آن بود
که در چنین زمان هرج و مرج و خون
بساط ضدّ مردمی نشسته جای مردمی
و اغتشاش و فتنه ها، نمی رسد به انتها
(چنان که بازهم، شیکاگوی عزیز ما، فلج شده ز پیچ پیچ وقوع اعتصابها)
و برای آن که قدرت ددی مردمان پست
نیابد آن مجال، که ابزارهایشان وحشیانه از میان برند
و یا که سفره های** نانشان زهم درند
ضرور آن بود که صلح و نظم دوباره رو کند به شهر ما. بدین سبب بود که مایلیم
- وسیله اعانه کلانمان - شرایط مساعدی فراهم آوریم
دوباره صلح و نظم تا، سایه گسترد به شهرها.
به کوشش و به یاری تمامی شما
و لازم است بی گمان که مردمی میانتان
بود نظیر ژان، که با حضور خود
بیخشد اعتماد و جان، به بیچاره مردمان.

يك دلال، شتابان وارد می شود: مژده! مژده! قال اعتصاب وحشتناك كنده شد. آنها
تمام آن جانیان بی دین را که مخلّ نظم و آرامش مردم بودند گرفتند و

* Das Ei des Kolumbus!

انداختند تو هلفدونی.

اسلیفت:

نفس آسوده برکشید اکنون! وضع بازارمان شود مطلوب!
و کنون مشگل رکود و خمود، رخت بر بسته است.
مشگل کار هم بار دگر، از میان رفته است
و دگر باره نقشه نابی طرح گردیده است
و به راهی فتاده باز جهان، که همه دوست می داریم آن.

صدای ارگ

ماتولر:

حال بگشایید درهاتان
برواماندگان، بیچارگان، سنگین باران، و پر کنید از سوپ، دیگ ها را.
بنوازید موسیقی، و بدانید که ما
خواهیم نشست به مسندها - برای توبه و دعا -
در نخستین صف شما.

درها کاملاً گشوده می شوند.

سیه کلاهان، در حالی که چشم به در دوخته اند، می خوانند:

سیه کلاهان:

تور به گستر هرجا: ناچار به آمدن اند آنها!
اکنون کرده اند رها، آخرین سرپناه را!
سرما به سوی آنان می راند خدا!
باران به سوی آنان می بارد خدا!
پس ناگزیر به آمدن اند آنها! تور به گستر هرجا!
خوش آمدید! خوش آمدید! خوش آمدید شما!
خوش آمدید به کلبه صمیمی و حقیر ما!

مسدود کن تمامی روزنها، تا کس مباد بگریزد زینجا!
در راهند آنها، و می آیند یکسر به سوی ما!
بیکاره اند و نیست اگر هیچ کارشان
یا آن که نیز کور و کنند آنان
کس می نباید بگریزد زینجا! مسدود کن تمامی روزنها!
خوش آمدید! خوش آمدید! خوش آمدید شما!
خوش آمدید به کلبه صمیمی و حقیر ما!

و آنچه را که می‌رسد از راه، گرد آورید و بیارید اینجا!
کلاه و کله، کفش و پا، هر پست و پس مانده و گندی را!
و چون به باد رفته کله‌ها
بهر تمنا همه آیند اینجا!
پس آنچه را که می‌رسد از راه، گرد آورید و بیارید آن را!
خوش آمدید! خوش آمدید! خوش آمدید شما!
خوش آمدید به کلبه صمیمی و حقیر ما!

ما ایستاده‌ایم اینجا! از گرد راه تا برسند آنها!
بنگر که فقرشان چگونه آنها را، می‌راند چون حیوان به دامن ما!
بنگر که ناگزیر به آمدن اند آنها!
بنگر که می‌رسند کنون از راه!
راه گریز ندارند آنها: ما ایستاده‌ایم اینجا!
خوش آمدید! خوش آمدید! خوش آمدید شما!
خوش آمدید به کلبه صمیمی و حقیر ما!*

۱۱

آ

کشتارگاه‌ها، دور و بر انبار گراهام

محوطه کشتارگاه‌ها کم و بیش خلوت است. تنها چند گروه از کارگران هنوز در حال گذرند.
ژان، پرس و جوکنان از راه می‌رسد: سه تا مرد ندیدید که از اینجا رد شوند و سراغ
نامه‌ای را بگیرند؟

صدای داد و فریاد از پشت صحنه به گوش می‌رسد که به تدریج نزدیک و نزدیکتر می‌شود. آنگاه پنج
مرد، که سربازان آنها رادر حلقه‌های محاصره خود دارند، وارد می‌شوند: دو نفرشان از رهبران
اتحادیه‌های کارگری و سه نفر دیگر از نیروگاه‌های برق هستند. یکی از رهبران ناگهان می‌ایستد و با

* آهنگ این سرود و دیگر سرودهای متن، با توجه به آنچه اثر اقتضا می‌کرده است و
همچنین آهنگی که هر بار مترجم در ذهن خود پرورانده تنظیم شده است. از این رو به هنگام
اجرای نمایشنامه، در صورت لزوم، می‌توان با جابه‌جا کردن برخی واژه‌ها، آهنگ دلخواه و
مورد نظر را تدوین کرد. م

سربازان صحبت می‌کند.

رهبر: حالا که دارید ما را می‌برید زندان، يك چیزی هست که باید بدانید، تمام کارهایی که ما کردیم فقط و فقط به‌خاطر آن است که با شماستیم.

يك سرباز: پس بجنب، اگر با مایی.

رهبر: يك دقیقه صبر کنید!

سرباز: چیست، زرد کردی؟

رهبر: آن که به‌جای خود، اما می‌خواهم راجع به‌چیز دیگری حرف بزنم. فقط

دلم می‌خواهد يك دقیقه به‌حرف‌های من گوش کنید تا برایتان توضیح

بدهم علتش چیست که ما را گرفتید چون شك ندارم که علتش را

نمی‌دانید.

سربازان، خنده‌کنان: خوب، بگو ببینیم علتش چیست که ما شما را گرفتیم.

رهبر: شما خودتان تو هفت آسمان يك ستاره ندارید، آن وقت به‌خاطر يك

مشت آدم سرمایه‌دار و دم کلفت جان می‌کنید، علتش این است که شما

هنوز فکرش را هم نمی‌کنید که امکان کمک کردن به‌آدم‌های فقیر و

بدبخت وجود داشته باشد.

سرباز: خوب دیگر، راه بیفت برویم.

رهبر: صبر کن! هنوز حرفم تمام نشده: عوضش کارگرهایی که تو این شهر

فعلاً کاری دارند، زیر بازوی بیکارها را می‌گیرند. پس می‌بینید که کم‌کم

دارد امکانش فراهم می‌شود. شما هم حالا دیگر باید به‌فکر باشید.

سرباز: نکند دلت می‌خواهد ولت کنیم بروی، هان؟

رهبر: منظورم را نفهمیدی؟ ما فقط می‌خواهیم این را بدانید که همین روزها

دیگر نوبت شماست.

سربازان: حالا دیگر می‌توانیم راه بیفتیم؟

رهبر: باشد، راه بیفتیم.

راه می‌افتند. ژان همچنان بی‌حرکت رفتن مردان را نظاره می‌کند. آنگاه به‌گفت و گوی دو

مردی که در کنارش ایستاده‌اند، گوش می‌سپارد.

اولی: این مردها کی هستند؟

دومی:

هیچیک ز آنها

در فکر خویش نیست تنها

می‌دوند بی هیچ آرام و قرار، در جست و جوی نان

از بهر مردمی که حتی بیگانه‌اند با آنان.

اولی: چرا بی آرام و قرار؟

دومی:

زیرا ظالم آسوده می‌گردد در خیابان،

و عادل گشته به کنجی پنهان.

اولی: چه به سر آنها می‌آید؟

دومی:

گرچه آنان

بهر مزدی اندک، می‌کنند جان، و مفیدند برای همگان

نیست کس در میانشان، که برد عمر خویش را پایان

بخورد نان خود، بمیرد خشنود

و با احترام جا بدهندش در گور،

می‌میرند آنان به مرگی زودرس و بی‌هنگام:

زمین خورده، له شده، خجلت زده، گمنام.

اولی: پس چرا ما هیچ وقت چیزی راجع به آنها نمی‌شنویم؟

دومی: هر وقت تو روزنامه‌ها خواندی که عده‌ای جنایتکار تیرباران شده‌اند یا

به زندان افتاده‌اند بدان که منظور همین‌ها هستند.

اولی: یعنی وضع همیشه همین‌طور می‌ماند؟

دومی: نه.

همین که ژان آهنگ رفتن می‌کند، با خبرنگاران رودررو می‌شود.

خبرنگاران: این همان بانوی محبوب کشتارگاه‌های ما نیست؟ درود بر تو! همه

حساب‌ها غلط از کار درآمد! اعتصاب عمومی شکسته شد. کشتارگاه‌ها

مجدداً باز می‌شوند، اما فقط به دوسوم کارگرا، آنهم با دوسوم

دستمزدهای سابق، کار می‌دهند. در عوض قیمت گوشت مرتب دارد

می‌رود بالا.

ژان: کارگرا هم این را قبول کرده‌اند؟

خبرنگاران: آره، در بست. چون که فقط عده کمی در جریان کار اعتصاب

عمومی بودند، که آن عده را هم پلیس به زور سرنیزه از محوطه بیرون کرد.

ژان نقش زمین می‌شود.

ب

جلوی انبار شرکت گراهام

گروهی از کارگران، فانوس به دست ظاهر می‌شوند.

کارگران: باید همین جاها افتاده باشد. از همین ور آمد، اینجا هم درست همانجایی است که با صدای بلند به ما اطلاع داد که مؤسسات شهر نقشه کشیده‌اند دست به اعتصاب عمومی بزنند. کولاک برف باید او را از چشم سربازها مخفی نگه داشته باشد. یکی از آنها با ته قنناق تفنگش محکم زد تو سینه‌اش، که پرت شد زمین. من خودم يك آن حسابی قیافه‌اش را دیدم. پیداش کردم، اینجا است! ظاهرش که عین اوست. نه، او نیست! این يك پیرزن کارگر است. از برویچه‌های ما نیست. بگذار همینجا بماند تا سربازها بیایند؛ آنها خودشان برش می‌دارند.

۱۲

مرگ و تقدس ژان مقدس کشتارگاه‌ها

خانه سیه‌کلاهان اکنون به طرزی اشرافی آراسته و تزیین شده است. درها کاملاً گشوده‌اند. سیه‌کلاهان با پرچم‌های نو، و سلاخان (صاحبان شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی)، رمه‌داران، و سلف‌خران در صفوف منظم ایستاده‌اند.

اسنایدر:

بدین سان کوشش خستگی‌ناپذیرمان، ارمغانی خوش آورد بهرمان
باز هم جای پای خدا، باز شد اینجا
زیرا به بهترین وجه جنگیدیم ما
با دردهای عمیقی، که روبه‌رو بودیم با آن.

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۳۱

با فراز و نشیب‌مان
به‌شما دادیم نشان، که چیست معنای وجودمان:
هان، این هم خوش‌ترین پایان!
بنگرید، سرانجام، چه نیکش دادیم انجام!

گروهی از فقرا، درحالی‌که ژان پیشاپیش آنان در حرکت است و دو تن پلیس یاری‌اش می‌کنند، وارد می‌شوند.

پلیس‌ها:

این زن بی‌خانمان را
در محل کشتارگاه‌ها
به‌حالی تباه یافتیم ما.
آخرین محل دائمی‌اش گویا
بوده است اینجا.

ژان‌نامه‌ای را که به‌امانت بدو سپرده‌اند، با نگرانی نگهداشته است، گویی هنوز مشتاق است آن را تحویل دهد.

ژان:

مردی که هلاک گشته است اینک
این نامه را دگر از دست من نمی‌گیرد.
انجام خدمتی به‌چنین خُردی، آن هم به‌قصد و نیت کاری خوب
تنها خدمت نیکی بود، که در تمامی عمرم، شد تقاضا از من
و ندادم انجامش من.

هنگامی که فقرا به‌انتظار روی نیمکت‌ها می‌نشینند تا سوپ‌شان را بگیرند، اسلیفت با صاحبان شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی (بسته‌بندان) و همچنین با اسنایدر مشورت می‌کند.

اسلیفت: این ژان خودمان است. برگشتنش به‌اینجا درست مثل این است که دعاهای ما اجابت شده باشد. بیایید از او تجلیل کنیم؛ او با اقدامات بشردوستانه‌اش در کشتارگاه‌ها، با دفاع قهرمانانه‌اش از فقرا، و حتی با سخنانی‌هایش بر علیه ما، به‌ما کمک کرد تا از این چند هفته واقعاً مشگل و پردردسر، جان سالم به‌در ببریم. او باید «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»ی ما لقب بگیرد! از این پس ما او را در شمار قدّیسیں

به حساب خواهیم آورد و از هیچ احترامی در حقش فروگذار نخواهیم کرد. در واقع وقتی ما او را تحت توجهات خود قرار دهیم، همین امر ثابت می‌کند که ما برای انسانیت ارزش و احترام خاصی قائل هستیم.

ماتولر:

شاید که پاکی و صفای روح کودکانه‌اش
سایه گسترده به روی جمع ما
شاید که در گروه کوچک سرود خوانمان، شوقی آورد پدید
با نوای شاد و پاک و روشنش.
شاید به هرچه زشتی و بدی، لعن و ناسزا بگوید او
و حامی و مدافع حقوق مان شود.

اسنایدر:

برخیز از جا، ای ژان کشتارگاه‌ها
ای مدافع فقرا
ای تسلی بخش ژرف‌ترین ژرفا!

ژان:

چه بادی می‌وزد اینجا، درین ژرفا! چیست این غوغا
برف می‌کوشد نبارد تا؟
بخورید شما، بخورید سوپ خود را!
مدهید زکف آخرین ذره گرماتان
ای شما ژنده‌پوش‌ها! بخورید سوپ خود را!
و من، اگر که زندگی می‌کردم.
حتی به بی‌خیالی یک حیوان

تحویل می‌دادم باز، این نامه را که سپردندم با آن همه صداقت و اطمینان!
سیه کلاهان، به سوی او می‌روند:

آه، بین چگونه رنج می‌برد که ناگهان
بعد از آن تاریکی و شب‌ها
جُسته نور و روشنایی را!
انسانی بود رفتارت تنها!
انسانی بود خطایت تنها!

ژان، در همان هنگام که دختران دوباره لباس مخصوص سیه‌کلاهان را بر او می‌پوشانند:
برخاسته باز صدای موتورها، می‌توان شنید آن را.
یک فرصت دگر به هدر رفت، بهر مهار کردن آنها.

بازهم می‌دود این دنیا
گرد همان مسیر ثابت و بی‌تغییر؛ چونان گذشته‌ها.
آنکه که بود فرصت تغییرش
من گام خویش پیش نهادم؛
وقتی ضرور بود که من - من ناچیز -
دستان خویش به‌یاوری آرم پیش
بی‌دغدغه کنار معرکه استادم.

مائلر:

دریغا که تاب نآرد انسان
زیر فشار قید دنیوی خود در این جهان
جز آن که با شتاب و سراسیمه
باگام‌های بلند و غرورانگیز
بگریزد از کنار هر آن چیزی کافسرده می‌کند درونش را
و گام در مسیر هدف‌هایش
سوی جهان ناشناخته بردارد
سوی جهان ناشناخته‌ای کانجا، بس بی‌کرانه است و بسی بالا.

ژان:

من جار زدم بر سر هر بازار
و سخن گفتم بسیار، از خواب بی‌شمارم هر بار
لیک با این کار، لطمه رساندم به‌لطمه دیدگان
و بهره رسانیدم به‌لطمه‌رسان.

سیه کلاهان:

افسوس! حاصل تمامی کوشش‌ها
نیست جز وصله پینه‌ای بی‌روح
گر نیامیزد ماده با معنا.

بسته‌بندان:

و چه خوش منظری پدید آید
گرکه «کسب و تجارت» و «معنا»، جمع باشند گردهم یکجا!

ژان:

چیزی آموخته‌ام به‌جای شما
که در این لحظه‌های آخر عمر، نیک، می‌دانم آن:
- به‌کدامین زبان بگویمتان - چیزی است خفته در درون شما

که نمی خواهد به در آید زانجا! چه چیزها نمی رسد به عقلتان
 که بی نتیجه بوده آن؟
 من خود نمونه اش، که بی نتیجه بوده کارهام.
 آه، مگذار نیک شمرده شود هرچیز - گرچه مفید هم به نظر آید -
 و نیز محترم بدان هر چیز، الا آن چیز که بتواند
 يك بار فقط، برای همیشه، تغییر دهد چهره دنیا را
 این است آنچه که این دنیا، نیاز دارد آن را.
 چون پاسخی به دعاهاشان، من آدم به سوی ستمکاران!
 آه، ای سراب نیکی بی حاصل! آه، ای خیال باطل بی فرجام!
 من چیزی را، درین دنیا، تغییر نداده ام اصلاً.
 و اینک که می روم سوی نابودی، بی هیچ واهمه، زین دنیا
 اندرز می دهم کنون به شما:
 هشدار، هنگام که ترك می کنی اینجارا، این جهان خاکی، وین دنیا را
 خود خوب نباشی تنها، بل ترك کنی
 «جهان خوب»ی را!

گراهام: ناچاریم متوجه این مسئله باشیم که حرف هایش اگر فقط واقعاً
 معقول است، شنیده بشود. نباید فراموش کنیم که او هم در کشتارگاه ها
 بوده.

ژان:

اینک اما، ورطه ای میان پایین و بالا دارد جا
 به ارتفاع قلّه هیمالیا و سطح ساکن دریا.
 آنچه می گذرد آن بالا
 جاری نیست در این پایین
 و آنچه رخ می دهد این پایین، نیست در آن بالا
 دوزبان رایج است در اینجا، در آنجا
 و دو مقیاس بهر ارزیابی ارزش ها
 آنچه حتا می پوشاند چهره انسانی يك انسان
 باز نمی شناسد دیگر خود را.

بسته بندان و رمه داران، با صدای بلند، به منظور آن که صدای ژان را خاموش سازند:
 پایین و بالا، بایستی باشد
 تا که بنایی، گردن افرازد
 آدمی باید، جایی بماند

که دارد صرفاً، تعلق به آن
پیوسته باید، رو کند انسان
به چنان کاری، که طبیعتش، دارد اقتضا
چون اگر انسان، فراموش کند، طبیعتش را
می‌ریزد بهم، هماهنگی و، نظم کار ما.
مردم پایین، وزنه پایین
مردم بالا، حقشان برجا.
وای اگر کسی، بر بیانگیزد، خشم آنها را
گرچه تغییرش، واجب است، اما
بی‌ثمر بود، انجامش حتا
بی‌رعایت اصول بسته
به پایین‌ترین قشر اجتماع!

ژان:

لیک آنان که پایین‌اند، پایین نگاه داشته‌اندشان
تا آن گروه که بالایند، مانند همچنان بالا.
و چون که پستی بالایان، هست بی‌پایان
گیرم که اصلاح نیز شوند آنان
بی‌فایده باشد آن
زیرا که «سیستم»ی بنیان بگذاشته‌اندایشان
کم نظیر و بی‌همتا! بر اساس استثمار
هرج و مرج و بی‌نظمی، سفلگی و ددخویی،
آنچه باورش نتوان.
سیه کلاهان، به‌ژان:

تو خوب باید باشی! خاموش باید باشی!

بسته‌بندان:

آن که در فضای بیکران معلق است
هیچ‌گه به‌جای برتری نمی‌رسد
چون که شرط لازم صعود: پایه‌پشت دیگران نهادن است
وز برای بر شدن بدان فراز
باید آن که پا نهی بر این نشیب.

مائولر:

تو عمل بکن ولی، شایدم که بشکند سری!

سیه کلاهان:

گرچه لخته‌های خون دلمه بسته بر کفشت -

بسته‌بندان:

بی‌جهت مکن کوشش برکنی ز کفش خویش!

چون بدان نیازت هست هر دقیقه بیش از پیش -

سیه کلاهان:

پس اشاره کن بالا، تازه کن روانت را

وین تأسف ما را، از نظر مبر اما!

بسته‌بندان:

و بکن هر آن کاری، آنچه را که خوش داری!

سیه کلاهان:

ليك انجامشان بده دائم:

با عذاب شدید وجدانت

تا که پیوسته بنگری در خود

و نکوهش کنی همی خود را

و ببینی آیا داری وجدان!

باش آگه، تو ای معامله‌گر!

در زمان خرید یا که فروش

هرگز از یاد خویشتن مبری:

آنچه واجب بود اطاعت آن

آنچه هرگز نباشدش پایان

آنچه باشد همیشه پابرجا

بی‌گمان باشد آن: کلام خدا.

ژان:

و بدین‌سان، اگر کس این پایین، بازگوید به‌ما خدایی هست

و عیان نیست بر کسی ازما،

- آن خدایی که دیدنی نبود، لیک یاری رساند انسان را -

سر او باید آنقدر کوباند بر کف سنگی خیابان‌ها

تا که مغزش ولو شود درجا.

اسلیفت: گوش کنید مردم، يك چیزی بگویند تا این دختر لال‌مانی بگیرد. يك

حرفی بزنید، هرچه می‌خواهد باشد، هرچه که دلتان می‌خواهد بگویند،

فقط سعی کنید با صدای بلند بگویند!

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۳۷

اسنایدر، با صدای بسیار بلند: ژان دارك، بیست و پنج ساله، کسی که در راه خدمت به خدا در کشتارگاه‌های شیکاگو، مبتلا به ذات‌الریه شده، يك مبارز شجاع، يك قربانی راه خدا!

ژان:

وان کسان هم که گشته باورشان: می‌توان روح را تعالی داد
و فروماند همچنان به لجن،
کوفت باید همی سر آنها، بر کف سنگی خیابان‌ها.
نه! روز تنها به کار می‌آید، واندر آنجا که زور در کار است
و فقط انسان، یاور انسان است.

همه باهم، نخستین بند يك نیایشی دسته جمعی را می‌خوانند تا سخنان ژان به گوش کسی نرسد:

بیفزای ثروت ثروتمندان! ای ناجی*!
نیز بر پاکی و تقواشان! ای ناجی!
بخشای بر بخشاینندگان! ای ناجی!
بخشای شهر و ایالتشان! ای ناجی!
به پیروزمندان نشانه‌ای برسان! ای ناجی!

در خلال این نیایش، بلندگوها شروع به پخش اخبار دلهره‌آوری می‌کنند:

«سقوط پوند! تعطیل بانک انگلستان برای اولین بار در عرض سیصدسال!»،
«هشت میلیون بیکاره در ایالات متحده آمریکا!»، «موفقیت برنامه پنجساله!»،
«برزیل محصول يك سال قهوه خود را به دریا ریخت!» «شش میلیون بیکاره
در آلمان!»، «سقوط سه هزار بانک در آمریکا!»، «به دستور دولت آلمان همه
بازارهای بورس و بانک‌ها به حال تعطیل در آمدند!»، «زد و خورد شدید میان
افراد پلیس و کارگران اخراجی کارخانه هنری فورد*** در دیترویت***!»،
«سقوط بزرگترین و عظیم‌ترین تراست**** کبریت اروپا!»، «انجام برنامه
پنجساله در مدت چهار سال!»

* در متن واژه‌ی «هوزیان‌نا». Hosianna که کلمه‌ای عبری است، به کار رفته و معنی اصلی آن «تمنا دارم نجات بده» است. در واقع هلهله ستایش و صدای حمد است. گویند هنگامی که عیسی مسیح وارد اورشلیم شد یهودیان این واژه را خطاب به او تکرار می‌کردند.

•• Henry Ford

••• Detroit

•••• Trust

تحت تأثیر این اخبار وحشتبار، آنان که در سرود خوانی شرکت نداشتند، فریادکشان و با عباراتی چنین، یکدیگر را به باد ناسزا می‌گیرند:

«ای قصّابان آشغال، شما نباید اینهمه کشتار می‌کردید!»، «ای گله‌دارهای نکبت شپشو، شما باید تعداد گله‌ها را زیاد می‌کردید!»، «ای دیوانه‌های پول‌پرست، شما باید تعداد بیشتری کارگر استخدام می‌کردید و مزد بیشتری به آنها می‌دادید! حالا چه کسی می‌خواهد گوشت‌های ما را ببلعد؟»، «این واسطه‌ها هستند که گوشت را گران می‌کنند!»، «غله فروش‌های اخاذند که قیمت گله را می‌برند بالا!»، «نرخ باربری راه آهن است که پدر ما را درآورده!»، «بهره‌های سرسام‌آور بانک است که ما را بیچاره کرده!»، «حالا کی می‌تواند اجاره اصطبل‌ها و سیلوها را بدهد!»، «چرا شما زیرآبشان را نمی‌زنید!»، «ما زدیم، شما مردش نیستید!»، «تمام تقصیرها به گردن شماست!»، «تا سرشمار نرود بالای دار، کارها درست نمی‌شود!»، «خیلی وقت پیش باید شما را می‌انداختند تو هلفدونی!»، «چطور شده که هنوز واسه خودتان ول می‌گردید؟»

همه باهم، بند دوم و سوم نیایش را می‌خوانند. صدای ژان چندان به گوش نمی‌رسد:

بیخشای بر ثروتمندان! ای ناجی!
در بازوان خویش بگیر آنان! ای ناجی!
نظر لطف را بیفکن بر ایشان! ای ناجی!
یاری ده بر فزون دارندگان! ای ناجی!
رحمت آر بر شکم سیران! ای ناجی!

صدای ژان به‌طور محسوسی رو به خاموشی می‌نهد.

همه باهم:

دست‌گیر آنان که از طبقهٔ تواند، که در راه تو می‌بخشند پولشان! ای ناجی!
با دستانت که بخشنده‌اند و مهربان! ای ناجی!
کین و دشمنی فروبنشان! ای ناجی!
بخند با خنده کنندگان! ای ناجی!
و پایانی خوش بخش به جرم و خطاهایشان! ای ناجی!

همزمان با این نیایش، دختران می‌کوشند کمی سوپ به‌گلوی خشکیدهٔ ژان بریزند. او

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۳۹

دوبار بشقاب را پس می‌راند، بار سوم بشقاب را از چنگشان می‌ریاید، آن را بالای سرش نگاه می‌دارد و محتویاتش را فرو می‌ریزد. سپس از پای می‌افتد. دختران او را میان بازوانشان می‌گیرند درحالی که مرگ بر چهره‌اش سایه افکنده و نشانی از حیات در او مشاهده نمی‌شود. اسنایدر و مائولر به سوی او می‌آیند.

مائولر: پرچم را بدهید دستش!

پرچم به‌ژان هدیه می‌شود، لیک از دستش فرو می‌غلند.

اسنایدر: ژان دارک، بیست و پنج ساله، آن که در راه خدمت به‌خدا، در کشتارگاه‌ها بر اثر ذات‌الریه جان داد. یک مبارز شجاع، یک قربانی راه خدا!

مائولر:

آه، چه پاکیزه

چه بی‌نقصان

چه فسادناپذیر و مفید

می‌لرزاند حرمتش، دل ما مردمان عامی را!

می‌دمد در سینه‌های ما

جان تازه، روح برتری حالا.

همگی خاموش و بی‌حرکت، زمانی طولانی برجای می‌مانند. سپس به‌اشاره اسنایدر، همه پرچم‌ها را به‌آرامی روی پیکر ژان می‌نهند، تا جایی که بدن او کاملاً پوشیده می‌شود. نوری گرم و سرخ صحنه را پر می‌کند.

بسته‌بندان و رمه‌داران:

به‌نگر، هان، جاودانه نازش انسان

کششی دارد در اوجا

که کشد پیوسته روح مشتاقش را به‌جهان بالا.

نگرد بی‌شماره ستارگان، بر بلندای تخت‌هایشان

و رودبالا با بال خیال، از هزاران ره، سوی آنان

و پس آنگاه بنگرد خود را - باغمی‌سخت جانفرسا

که چگونه اسیر و پابند جسم خاکی است اندرین پایین.

[وان زمان نازش زکف برود، سخت شرم‌آگین.]

مائولر:

آه کز هرون، سینه رنجورم را

چیزی دو دم، زمین پاره می کند
چونان که دشنه‌ای نشسته به ژرفا.
من جذب گشته‌ام به جانب چیزی، که بس شکوهمند و عظیم است
وز خویشان رها شده‌ام من، فارغ زهرچه سود و زیان‌ها.
اما هنوز کسب و تجارت، می کشدم سوی خویش شگفتا
با تن بس خسته، گرم بی خبری‌ها!
همه باهم:

انسان! در سینه‌ات دو روح دارد جا!
هرگز منه کنار یکی ز آنها
با هر دوزیست کردنت اولی.
پیوسته دور دار همی خود را، ز اندیشه‌های جامد و پابرجا!
یک باش، ولی دوپاره همواره!
[هم باش اینجا، هم باش آنجا]
هم حفظ کن آنچه در پایین، هم حفظ کن آنچه در بالا
هم حفظ کن آنچه را که درست، هم آنچه نادرست،
محکم بچسب، هر دوی آنها را!



یادداشت‌ها

به‌منظور نشان دادن رویدادهای بی‌پای، که در جریان حوادث نمایشنامه، در زمینه معاملات تجاری رخ می‌دهد، می‌توان روزنامه فروشان را بر پهنه نمایش و یا به‌میان تماشاکنان فرستاد تا خبرهای زیر را با صدای بلند اعلام کنند:

۱- پیش از بندت از بخش ۲ (صفحه ۱۹):

«سلاطین گوشت در جنگ خونین تن به تن!»

«کسادی بازار گوشت!»

«جنگ میان مائولر و لنوکس غول‌های گوشت!»

«مائولر هر کیلو چربی خوک را ده سنت عرضه می‌کند!»

«لنوکس هشت سنت! هشدار لنوکس به بانک‌ها! لنوکس تا کی می‌تواند

به‌راهش ادامه دهد؟ مائولر یا لنوکس: کدام پیروز خواهند شد؟»

۲- پس از عبارت: حال چه خواهد آمد برسرمان؟ (صفحه: ۲۴ دوسطر مانده به آخر)

«چهره فلاکت‌بار کارگران کشتارگاه‌ها!»

«بعد از تعطیل کارخانه‌ها به‌دست لنوکس، اکنون نوبت مائولر است! نمی‌

از کارگران کشتارگاه‌های شیکاگو از کار برکنار شدند! زمستان بیداد

می‌کند!»

۳- پیش از بخش ۶: شکار زنجیره (صفحه ۵۸):

«پیرپونت مائولر به‌میان شرخران می‌رود!»

«او تعهد می کند که تولید کشتارگاه‌ها را یکجا بخرد!»
 «موقعیت رمه‌داران نامطمئن و متزلزل است زیرا سلاح‌خانه‌ها به خیال آن که
 قیمت‌ها بازهم پایین خواهد آمد، حاضر به خریدن گله‌ها نشده‌اند!»

۴- پیش از بخش ۷ (صفحه ۶۶):

«رویدادهای عجیب و غریب در بازار معاملات دام همچنان ادامه دارد!»
 «خرید و فروش پنهانی گله و دام در الینویز و ارکانزاس!»
 «افزایش قیمت گله و دام! آشوب و اغتشاش در پنجمین هفته‌ای که از
 بسته شدن درهای کارخانه‌ها می‌گذرد میان کارگران کشتارگاه‌ها!»
 «شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی در صدد حمایت از تعدیل قیمت‌ها! تب و
 تاب شدیدفعالیت در میان مؤسسات عام‌المنفعه!»

۵- پیش از بخش ۸ (صفحه ۷۶):

«در کشتارگاه‌ها هنوز از کار خبری نیست!»
 «شدت فقر در میان توده‌ها! عدم توانایی کسبه خرده‌پا برای پرداخت اجاره
 مغازه‌ها! چه کسی با کلک گله‌ها را می‌خرد؟ مصاحبه با پیرپونت مائولر! بی‌خبری
 پیرپونت مائولر از هویت شرخرهای مرموز!»
 «ریزش اولین برف! پوشاندن برف سنگین شیکاگو را!»

۶- پیش از بخش ۹ (صفحه ۸۳):

«ایجاد بلوا در مبادلات دام! افزایش سرسام‌آور قیمت‌ها! یک دختر سیه کلاه
 به اسم ژان دارک اعلام کرده است تا وقتی که کارگرها مجدداً به سر کار بر
 نگردند، کشتارگاه‌ها را ترك نخواهد کرد!»
 «ده‌ها هزار کارگر منتظر زیر برف و سرما در محل کشتارگاه‌ها!»

۷- پس از عبارت: لغو گشته از امروز (صفحه ۸۵):

«لغو حقوق و عوارض گمرکات جنوب! تقاضای روزافزون صادرات دام!»
 «لغو حقوق و عوارض گمرکی، به‌طور بی‌سابقه!»

۸- پس از عبارت: گاز می‌گیرندش سگ‌ها! (اول صفحه ۸۶):

ژان مقدس کشتارگاهها ۱۴۳

«لغو حقوق و عوارض گمرکات جنوب! تقاضای صادرات دام! گله‌ها کجا سر به‌نیست شده‌اند؟ حتی يك رأس دام در تمام الینویز و آرکانزاس به‌چشم نمی‌خورد!»

۹- پیش از بند ث از بخش ۹ (صفحه ۹۰):
«محتکر و شرخر اسرارآمیز: پیرپونت مائولر!»
«فعالیت‌های دامنه‌دار سوسیالیستی در کشتارگاه‌ها!»
«بهره‌برداری آشوب طلبان از وضع نابه‌سامان کارگران اخراجی!»
«اعلام همبستگی و همدردی مؤسسات بزرگ کارگری با کارگران اخراجی!»
«اظهار رئیس پلیس: چنانچه زد و بندها در زمینه معاملات دام ادامه پیدا کند ظرف چند ساعت هرج و مرج دامنگیر شیکاگو خواهد شد!»

۱۰- پیش از بند ج از بخش ۹ (صفحه ۹۳):
«نگرانی شدید در زمینه معاملات دام!»
«احتکار کلان پیرپونت مائولر در امر گوشت، تمام شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی را نابود خواهد کرد!»
«بزرگترین شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی در حال افلاس و ورشکستگی!»
«هزاران سهامدار در حال دست دادن پس‌اندازهای خود!»

۱۱- پس از عبارت: ... چطور می‌توانیم بابت دام هشتاد تا بدهیم!
(صفحه ۹۵ سطر ۱۴):
«شایعه اعتصاب عمومی علیه توطئه‌هایی که در زمینه معاملات دام جریان دارد! شیکاگو بی‌آب و برق، ظرف چهار ساعت! آیا شکست معاملات، شیکاگو را از پا درخواهد آورد؟»

۱۲- پس از عبارت: ... آن هم فقط به‌خواست و به‌پامردی شما
(صفحه ۱۰۲ سطر ۱۸):
«واگذار کردن رمه‌ها وسیله پیرپونت مائولر! پیدایش تغییرات اساسی در معاملات دام!»
«انتظار می‌رود شرکت‌های فرآورده‌های گوشتی از فردا مجدداً شروع به کار کنند! اتحادیه‌ها اعتصاب عمومی را از مسیر خود منحرف می‌کنند!»

۱۳- پیش از بند ح از بخش ۹ (صفحه ۱۰۷):

«شایعه واگذاری رمه‌ها وسیله پیرپونت مائولر، حقه‌ای بیش نیست! قیمت دام همچنان رو به افزایش است!»

۱۴- پیش از بند خ از بخش ۹ (صفحه ۹۰۹)
«آخرین خبر از جریان معاملات دام! معاملات نوشت شیکاگو در دام افلاس!»

«مفلس شدن پیرپونت مائولر، به خاطر دندان گردی زیاد! کارخانه‌های فرآورده‌های گوشتی همچنان تعطیل است. بسیاری از کارگران به امید آن که فردا به سر کار خواهند آمد، محل کشتارگاه‌ها را ترك کرده‌اند! کارخانه‌ها باز نخواهد شد، از اعتصاب هم خبری نیست!»

۱۵- پیش از بخش ۱۱ (صفحه ۱۲۷):
«نتیجه همه کوشش و تقلاها: همبستگی خلل ناپذیر اربابان بزرگ کارخانه‌های فرآورده‌های گوشتی و یکی شدن آنها! رئیس: پیرپونت مائولر! صرفه‌جویی در میزان تعداد کارگران، کاهش میزان تولید، تقلیل دستمزدها، آغاز مجدد کار در کشتارگاه‌ها!»





برتولت برشت

«چه سود نیکی را
هنگام که نیکان، سرکوب می‌شوند؟...
چه سود آزادی را
هنگام که آزادمردان، در بند می‌زینند؟...
چه سود دانایی را
هنگام که نادانان، نانی به‌چنگ می‌آرند
که همگان نیازمندند بدان؟...
به‌جای آن که، تنها خود نیک باشید، بکوشید
طرحی دراندازید
که نفس نیکی ممکن گردد
تا دیگر نیازی به نیکی نباشد...
به‌جای آن که، تنها، خود آزاد باشید، بکوشید
طرحی دراندازید
که نفس آزادی ممکن گردد
تا همگان آزاد باشند و نیازی به آزادی نباشد...
به‌جای آن که، تنها، خود خردمند باشید، بکوشید
طرحی دراندازید
که نابخردی را از جهان براندازید
تا کس را زین کالا، هیچ بهره نباشد...»